تیزی رخشم ز خرابی است — راست که دیوانه به از احمق است

ده دهی پیش ازین پیش نیست — فرق بده یا ز دهی پیش نیست

دیر شو و بخت چنین زود بخت — گرچه زنی بخته ام این زود بخت

هر که خورد باد حلالش بکام — وانکه حرامش کند او را حرام

هر شکر من که مکن ز دشود — باز بخوریم که دلم بد شود

سگ چو بر دهلوی خربزه خوان — از دهنش و استدن چو شوان

کم کند آهنگ ز بونان دلیر — زاغ خورد طعمه ز دندان شیر

سیل که با کوه در آرد بجنگ — پاش بهر حمله در آید بسنگ

تیر که پر عاریت از مرغ یافت — کی ز پی مرغ تواند شتافت

نی غلطم کاینچه نمودم ز پیش — عربده بود نه بر جای خویش

من که بشاخ هنرم نیست بار — هر بنو دلاقم از آبی دیار

ور گهری هست ز کان شماست — لقمه زنان ریزه خوان شماست

چون ز شما یافتم این در غیب — داده چو در انتوان گرد عیب

ماه که در پرتو خورشید زیست — گرمی خورشید بر و بهر چیست

دانه که از ابر شود بهره یاب — بس که هم از ابر شود دانه آب

در که درین سینه نهان داشتم — یک بیک از دل بزبان داشتم

گر بد و گر نیک نکندم به پیش — خواه مکس نرخ کن و خواه بیش

جان بر عیب خویشم دیده کن باز — که از عیب کسان بر نارم آواز
هوای دل چو پیچد گرد بزم را — ز عون خود توانا کن تنم را
جو افتد لاشه در سیلاب سختم — فرو مگذار در سیلاب رختم
ازین طینت که مانده بای در گل — روانم کن بسوی عالم دل
جو پیکاری کند نفس علفخوار — ز توفیقش قوی کن بازوی کار
بمردی کن جو شیران زورمندم — مکن جون سگ بشهوت خوکمندم
جو نفس بدکند شهوت پرستی — بده دستی که در افتد ز مستی
من خفته که دیوم داد بادی — بدریای صلاحم کن نمازی
بزرمی کو شمالم ده که خوابی — که بختم را ندارم طاقت و تاب
ز غوغای قیامت ده بخامم — بکجور عنایت کن برامم
دلی دارم درین کاخ مکلل — که نقد بادیست از گنج مقصود
ز عصمت با بسانی ده درین کاخ — که دزد فتنه در ناید ز سوراخ
دلی کو نیست در دین یار باش — اگر خود جان بود مگذار باش
بدان کنگر که دارد نور جاوید — بدست من مکندی ده امید

مناجات گفتار اندر نعت شکافنده مرد و شکننده

محمد کاصل هستی شد وجودش — جهان کردی ز شادروان جودش
جراغ او شد او نور خدای — جهانزاد ازطلعت رای

بر اهل اقتلو خوانده عنف را — بلوح فاستقم خوانده ادب را

کدامین ناخنش در هر نمایی — که از نون و القلم بنمود نشانی

ز دون پیوند بخت جاهلیت — لواء شرع را کرد آسمان گیر

ز هستی نور او بود اولین چیز — چو صادق بود صبح اولین نیز

قضا بر کرد چون دلیز داد — قیام فرض شد ذات العماد

بکوثش سلسبیل آبی سبیل است — بروئش جرح یک نکته بنبل است

براقی خرمنش مه کرد جو جو — ز سیم معجزش نیمه مه نو

هدایت را بگردون برده راه — گدایان درش صاحب ولایت

ز حکمت نامه او حی کلامش — با علی بیادی مقامش

ندارد هفت مرد و جا زن نام — مگر زان شاهنشاه ایوان و نام

بران آینه دل واجبیت آه — که در معراج او شک را دهد راه

دل خسرو که هست آینه کردار — ز زنگار شکستن یارب نگهدار

سخن آن به که بعد از چند بندی — ز معراج نبی یا بد بلندی

گفتار اندر صفت معراج شهسوار براق که جبل الله تعالی گفته جهاد اوست

رسولی کاسمانرا پایه داده — رکابش عرش را پیرایه داده

نبی تنگ آمده زین حجره تنگ — ز پستی سوی بالا کرد آهنگ

رسیده بیک حضرت تا بر نور — براقی غیب سنج آورده از دور

از آنجا میل میکائیل کرده — از و منزل بر اسرافیل کرده
بعزرائیل نیز ارکان عالم — نموده کیمیای جان عالم
بر فرق خود بفرقش سایه داده — ز پای خود بکرسی پایه داده
کشاده بند نعلین فلک بال — از و در ساق عرش افکنده خلخال
چو پا از عرش بالاتر نهاده — متاع خاک را بر در نهاده
ز راهش کرد و هم پیش و پس خاست — چپ و راست چپ داده از چپ راست
گذشته از حد بالا و زیری — بملک لامکان کرده دلیری
شده عین الیقین را قرة العین — گذشته همچو تیر از قاب قوسین
گریبان جهت را پاره کرده — جهان بی جهت را پاره کرده
شده نفس از سلام عیب شادش — حدیث نفس کرده خیر زادش
چو کرده وعدهای لطف در گوش — گزده زیر دستار از فراموش
دعای کز در رحمت شنیده — از آن سو خوانده وزین سو دیده
چو مال مال گشت از نعمت پاک — ببذل نعمت آمد جانب خاک
پاران کرد رحمت مژده در مشت — ز سیفور عنایت سفته بر پشت
بر آورد جیب خلعت رفته چند — بدرویشان مسکین داد سوگند
بدان پوند کرد از تیز هوشی — گناه عاصیان را برده بوشی
ز اکرامات بعصیان راه دارد — شفاعت را حوالتگاه دارد

الغلام علیه السلام
وعلی الرحمان
نظام الحق نبی بهاء الدین
که چنین مفتش از عطف مصالحت
بر حرفی فلک را کیسه بردار
بهر کاری قضا را محرمی راز
ولایت داری از توقیع درگاه
ولایت را بدو اولی مع الله
همی دور از نگاهش آسمان نیست
اگر چشم بر نزدیکست در میان نیست
نمی‌بینی به چین آن یکانه
درون نزد کاه صورت
ز دیوان ازل واصل خطابش
رقم اشیای کامل نصابش
دهش گنجینهٔ بخشش بر آفاق
چو چشم آفتاب صبح خرم آفاق

بریده راز جرخ چشم سینه — چو صورت در حباب آبگینه

غلط کردم کسی از بینائی خویش — حجاب آسمان هم نیست در پیش

پناه مقبلان و مدبران هم — سر صاحب دلان و بیدلان هم

مریدانی که پیشش دست بسته — بسیلی کردن شیطان شکسته

بیاید جودی از دانش پاک — ثریا را نداده پیدر رهسواک

بکنج خلوتش کز خلد راهیست — عروسان رضا را جلوه گاهیست

دران حجره که تیرش بود در قوس — بیانی مرغان بیضه فردوس

بستقش کرده جبرئیل آشیانه — ملک در صحن او کنجشک خانه

بجایی کز بزرگی نکته رانند — بزرگانش مسیح خورد خوانند

گذشته هر شبی جرخ روانرا — پیش روشن گشته انس و جانرا

قدمگاهش بوهم اندر نیاید — کزین بر روی دریا در نیاید

بهر جشمی که در راه امید است — زخاکه پای او کحل سپید است

دران درگه که دولت را مدار است — طریقت را طریق نامدار است

نه تنها خسروست از مدح سنجان — که مردم تن بتن ناچار بر جان

دل از نور حضورش باد معمور — جز این نور از حضور همتش دور

گفتار اندر مدح سلطان اعظم علاء الدنیا والدین دامت شاه

چو در گنجشایم رمز خازن راز — بر آرم گنجم چو دریا گوهر انداز

فلک را کرد در محش هفت جا جرخ — جهت را داده میدانش دو سه طرح

درش پیدا و دربان ناپدیدست — زرش بی آهن و درزی کلیدست

نهاده سو بسو گنج درم را — کلیدش داده گنجور قلم را

بخشش هر گنش معمار عالم — مرا نگشتش کلید کار عالم

رضای حق بتسلیمی خریده — دعای زان با تقلیمی خریده

ره دین بس که رو بنجار مانده — سلاح غازیان بیکار مانده

زبانش را خط آزاد داده — فلک را تو بیداد داده

ز خون خوردن بهدش دهر خونریز — دهان بر بسته چون خسته بپرهیز

چو عدلش ذره ذره فاش گشته — دهان فتنه را بر خاش گشته

ز عدلش جان مظلومان سرگاه — فراش کرده تیر اندازی راه

ترازو بست انصاف جهانگیر — که هم سنگست و روی جا گرد پیر

زمین را دور از بس کز بدان رفت — همه جا دزد مردود باسبان خفت

جهان را خلعت امن آنچنان داد — که تیغ از تنگ عریانی شد آزاد

همیشه حشمتش در چاره سازی — بقادر سوزی و عاجز نوازی

سیاست را چو در دل راه کرده — تحمل را شفاعت خواه کرده

برآرد آفتاب از خاکیان دود — لوایش کس نخشد ظل محدود

فروغ لعل خورشید از نگینش — طلوع صبح اقبال از جبینش

ولیک این دُر دریای درهم از دریای شاهست — که لطفت آب خضر و کوشش ماهست

چو باران کرم داد صدف داده — قضا زان نطفه بکان خلعت زاده

کنون این زاد گوهر تمامست — مرا فرزند و سلطان را غلامست

چو باشی پیش آن سلطان کونین — محل خاکبوسی قرة العین

دران دم کآسمان گویت کوش — کمن اندر زمین ما را فراموش

چو دولت مند گردی در همه چیز — دران دولت مرا یاد آور نیز

دران دوران یزدان باد بیناد — ز لطف شاه برخوردار باد

خدایا تا بپا راست آسمان را — کمن زین بادشه خالی جهان را

فلک چون خاتمش زیر نگین باد — کلید عالمش زیر گزین باد

گفتار اندر خطاب زمین بوس سده سکندری که سد مسلمانی است

و عرض کردن قصه خسرو در پیشگاه ضمیر شاهی و جلوه قبول خواستن

زهی در ملک دین فیروزی از تو — جهان را طالع به روزی از تو

تویی کاوازه آفاق بیخ است — بهفتم چرخ نوبت کرد بیخ است

مرادی کان بشاهان دست کم داد — نشسته منتظر کش کی کنی یاد

خبان دولت بصد جان عاشقست — که گذارد عنایت یکزمان است

نگویم کت ز بختت ارجمندی — که خود بخت از تو دارد سربلندی

نگویم زیر حکمت شام آرم — که گویی گل بدستت صبره بوم

سخنهای بسی گوینده زان مرد — که نتوانست پی در ملک جان برد
حدیثی کان نورد هر زمانست — نشاید زنده خواندن گرچه جانست
سخن چون کس نخواند مرده خوانش — که هست ایجات آب زندگانش
تن مردم که بیجانش درونست — قیاسی زندگی از حد فزونست
سخن لوکش صید جان باشد ز حد بیش — شناسم دست بخت خانه خویش
گر آن سرمایه کو با جان زند کوس — ندارد هیچ در دامن جز افسوس
چهل سال اندرین پستان زدم کام — نخوردم میوه کم خوش کند کام
برین فرزند دل بستن نه راه است — که این چل سال طفل هفت ماه است
رها کن تا شود آن زاده ناچیز — که نابالغ بود بعد از چهل نیز
دلی خام ار چه او سرپشت خم رفتا — همان نابخته باشد گر نکم رفت
همه عمر آنچه در در نظم سفتم — چو رفت از کو شهاکوی زفتم
دریغا آنچه کردم زین ورق یاد — قلم بر آب راندم تیشه بر باد
ز آسیبی شود تصنیف بد پاک — چو نقش هندسه بر تخته خاک
وگر لایق توی باشد تعظیم — ز پایی بگذرد چون حکم تو نیم
چو محکم سکه باشد بر مهک — چو ماند جاودان چون نقش بر سنگ
منزار خود را کنم زین سکه نامی — بخسرو کی رسید ملک نظامی
چو اول تیر بود الماس بگشتم — کهر شناختم خرمهره سفتم

باز نمودن جلوه دیگر دایه

شبی کاقبال را طالع قوی بود — سعادت کارساز خسروی بود

درآمد خازن دولت ز پیشم — قوی کرد از بشارتهای خویشم

بخواهش گفت این نظم جوهرت — گرفته گوش من واورده شورت

مرا بنده پذیر و خاص بندگی کن — بفرخ روز من فرخندگی کن

ازین پیشتر که بادی بودم از دور — چو خورشیدی که بر خاک افکند نور

مگر گزیاری من قاف آفاق — چه کج افشاندی از مکرت در اطراف

کنون کز بندگی حی بودمت بای — دو عالم بنده گشت حکم فرمای

ز تو بر در فشانی با نهادن — ز من بستن دل دریا گشادن

ز تو طالع شدن نیک اختری را — ز من بردن بشارت مشتری را

ز تو خوش خوش شنیدن ماجرا را — ز من کوشش عطارد بار کردن

ز تو گردن گشادن طبع زاهب — ز من دادن بتو نوباوه غیب

ز تو بر منطقان بخشنده بودن — ز من بر کج کردن ره نمودن

مبند از پیم تنگ محکم اگشت — که داری کیمیای غیب در مشت

دهانی داد تا این گوهر دولت — چرا داری دریغ از تشنگان آب

دران چشمه محیطی یکدم آید — بسوی نیست گر خوردن کم آید

گرفتی این جهان را ارمغانی — گر آن عالم بگیری هم توانی

گفتار اندر حکایت فرق پوشید کلاه دوز و تحاشا زدن کفش دوز

کلاه دوزی ز شغل خویش روزی — همی زد خنده بر کفش دوزی

بعذرش کفشگر گفت ای سرافراز — ز تقویم کهن چندین مکن ناز

بپاسخ من نتوانم عذر تو خواست — که پای افزار مردان کرده راست

گر فتم از تو خلقی شد کلاه پوش — نشاید پای خود کردن فراموش

کلامت نزد من نیرزد بخیری — که محتاجش نیم در هیچ چیزی

تو محتاج منی از راه تمیز — دگر بر سی کلاه داران تو بیز

سری را بی کلاه آزار نبود — بر بجز با جو با افسار نبود

مهین را گرچه پیش باشد — برفت سهل حاجت پیش باشد

اگرچه قیمت ترکان بود بیش — برو هندو هم آخر قیمت خویش

سخن فی الجمله گر لعل و گر سنگ — برون خواهم فکندن زین دل تنگ

یقین داند که چون پند درین ترف — بکم قدر کند قدر مرا صرف

بخندد کین نه با آن هم غانست — منش معذور دارم کانجا نیست

بموی نکبلم بر خصم تارم — که در مختش کشد دستش گذارم

چو پیچد دو تنده در یکی پود — اگر زنجیر باشد بگسلد زود

ز بخدا بهان از هوشمندان — که سگ را سگ تواند خورد دندان

چه باک از ناوک انداز غرض گیر — چو من از جان شدم برخاش آن تیر

عجب بود گر از کاویدن سنگ — گرامی گوهریم آید فراچنگ

ورق در هم از بسیار گفتن — که در سفتن باز خاشاک رفتن

نخواهم دل که پیش اندیش باشد — که در پیش خصومت پیش باشد

چو باران شوم گویی فسانه — بلب بسیار چون گنجنگ خانه

نظامی چون سخن ناگفته نگذاشت — ز خوبی گوهر ناسفته نگذاشت

مرا با دهوس گر جنبش گرم — ربود از پیش کینش برقع شرم

چو گذارد که بر خود گیرمان خوش — صداع اندک دهم باریم اگوش

دماغ از گفت ناخوش گردد آواز — دهل اندک توان زد جنگ بسیار

ز حلوا لقمه بر گیرد همه کس — ز سرکه در نواله قطره بس

دران گنجی که بست از گنجه بنیاد — دگر گون کرد گنجور دگر یاد

منم از وی چه دام پیرایه چند — درین گنجینه خواهم کرد نشر بند

که ماند تا قیامت پیکر آرای — عروس عالم از وی فرق تا پای

خداوند جوزین فرزند چالاک — مبارک روی کرد دما در خاک

جانش ده فروغ جاودانه — که باشد چشم زمانه

نهد در ظلمت خاک از روایی — بهر خانه چراغ روشنایی

درین حرفم گرفت خلق مشکلات — گرفتاریم خود ز اندازه بیش است

در آموزم تلبیقین در همه چیز — جواب خویش زان دیگران نیز

قدم تا بر فلک نتوان نهادن — فلک را کی توان مدخل گشادن

درین اندیشه‌های هیچ در هیچ — دروغ افسانه بینی و گر هیچ

بیابی راستی زین کج‌روان — که بر ناید کلوخ از قعر طوفان

کجا داند فلک را رمز و تقسیم — دو نقش هندسی بر لوح تقویم

نه بینی هر زمان استاد چالاک — که خود خاک افکند در تخته خاک

درین پرده نشاید نقش بینی — که ناپیدا بود زو نقش چینی

مگر کین تیز رو جرخ کلال است — که حاصل زان روش مشتی سفال است

ورق چون بشکند عقل از چنین جای — که جرخ آنجا نماید کاسه‌ای

که گرد کاسه گر زو نیست این کار — وگر او میساخت چون می‌بشکند باز

بباید خاک را منزل بریدن — کزین پر بر فلک نتوان پریدن

فلک شو تا ستابی از فلک داد — که آن تخته نخواندست او نه زاد

تو پنداری که عالم جز همین است — زمین و آسمان بیش ازین است

همین گرمی که در گندم نهان است — زمین و آسمان در وی نهان است

بران لشکر که قدرت را کمند است — چنین لشکر خدا داند که چند است

چه آگاهی که شب گردانی این راه — کجا دادند هر شب نوبتی گاه

همان به کین ورق را در نوردم — بگرد فکر بیحاصل نگردم

فرو بریم ازین خورشید ساتا — سریر شرع را بوسیم بایه

سخن باقی و شب در گفت و گو رفت
سپیده بر دمید و مه فرو رفت

نشاط زندگانی شد بپایان
جنیبت پیش را در آشنایان

کجا اند آن جوانمردان چالاک
که پیش از ما فرو رفتند در خاک

ازان منزل بباید کاروانی
کزان گم گشتگان گوید نشانی

چه نازک بر دمید آن لاله در باغ
مگر کز ناز نیستان دارد آن داغ

ازان خوشبوست این گلهای خودرو
که از خون جوانان دارد این بو

بنال ای بلبل مهجور مانده
بیاد دوستان خود دور مانده

درین دوران که سرتاسر خمار است
کسی کو مست باشد هوشیار است

نه زان مستی که چون بر سر زند جوش
از و خود در خروش آید بیک جوش

ازان مستی که چون تو کرد بنیاد
سروش غیب گردد او می زاد

بس از جامی که یک قطره بسیار
بخشد تا کرد انی نمونه بار

برافروزد ز شراب شوق سینه
که هست آن آبگینه آفتاب

بباش افسرده چون کوه سب افروز
که آتش پاره بینند بی سوز

جز از پروانه ناید عاشقی خوش
که با گویان رود بالای آتش

خدایا هر کرا بوی ازین باغ
زیادت کن دلش را آتش داغ

جهان بی عشق سامانی ندارد
فلک بی میل دورانی ندارد

نه مردم عشق کسی کز عشق باکست
که مردم عشق باقی آب و خاکست

دران قحی که شربت نوش میکرد نوید آنجهان در گوش میکرد

یکی گفتش ز مقبولان درگاه که گر مست آرزوی دل شاه

بگو تا دل کنیمت زار زر و کو نشاید برد حسرت در دل خاک

بگریه گفت مرد خانه پرداز که ای مهمان تو یکدم را نواساز

چو پرسیدی که در جان غمین چیست بگویم کار زوی واپسین چیست

نظر تا می توانم بود بازم بگرد آنچه رخ سوی ایازم

که یکدم در رخش بینم نهانی برم با خود نسیم آنجهانی

طلب کردند یار نازنین پیش که تا ماتم کنم بر کشته خویش

ایاز آمد کرشمه ساز کرده جهانی نیم کشته ناز کرده

چو عاشق کام دل را دید حالی بیک نظاره قالب کرد خالی

اگرچه عشق خود آشوب جانست سعادت نامه هر دو جهانست

درین کوی ار دری نتوان گشادن گویم ای پسر باید نهادن

ازین درد ار چه زیر افتد سر مرد فدا با داد سر من بهر این درد

چو سر در دم دهد زان باده ساقی بهای درد سر شکرانه باقی

خدایا باز کن راهم بکوی کزان گلزار بتوان یافت بوی

ازان می جرعه در کام ریزم که تا روز قیامت مست خیزم

گفتار اندر پند دادن خواجه مسعود سعد الله تعالی وامیب السعود

نخستین بندم آن شد کز نیوشی — که جز در طاعت یزدان نکوشی

همیشه ز اعتقاد با که پیوند — خدا را بنده باشی نفس را بند

دران کوشش ز نیار سینه بر زر — که دامن با که داری استین تر

کمن یاران ناپرهیز همیشه — در پرهیزکاری زن همیشه

بصف نیکنامان شو کما نگیر — ز بدنامان گریزان باش چون تیر

بمنعم دار همچون مومنان هوش — کمن چون کافران نعمت فراموش

در آب و گل مکار آن دانه کام — که بار آرد پشیمانی سرانجام

چو شیران در شکار انداز مستی — چو خوک و سگ کمن شهوت پرستی

چو پیران نجتکی کن گاه خامی — که نیک آید ز خوبان نیک نامی

ورت پیری کند روزی خداوند — خدای شو چو پیران خردمند

بطاعت کوش چون روشن ضمیران — کمن کاری که زیبد ز پیران

جوان دیوانه باشد از رعونی — ز دیوانه بتر پیر جوان خوی

کمان را کو نماید چون کمان کود — چو خواهد تیر کرد در شکند زود

اگر خواهی باش نکو باش — همیشه راست کار و راست گو باش

مترس از تهمتی گر راست کارست — که مرد راستکاری رستگارست

گریزان باش از آن کز یار کیش — که با شد راست کار و کز اندیش

رقم زن را مبین کو خط کند راست — که خط آن [illegible] راستی خاست

بکش پیش همه بی مزد خوانی | مخواه از دشمنان کس بی مزدانی
می از جام کسان در کام کردن | لوندی را حریفی نام کرده
مریز اندر گل آن سیر شرابی | که در بنیاد عقل آرد خرابی
بجام مردمان سبلت مکن دست | شراب لعل تو خونابه تست
ورت گردد بزرگی نعمت اندوز | بخدمت دام آن نعمت همی دوز
کرم تو شکر گوی زندگی باش | همه را حق گذار بندگی باش
نه کمتر زان سگی کز مهربانی | بود بر منعم خود پاسبانی
گرت باشد ز سلطانان فتوحی | به پیمانه گدایان کن صبوحی
ورت را فضل بر درویش کن دست | تو کز خود نه محتاج درت تست
دهان مفلسان شیرین کن از قند | که بر حلوا کند منعم شکرخند
شکمهای تهی را پر کن از قوت | که مرغ گرسنه را خفتن بود قوت
صلای منعمان گفتن بخانه | فریب طوطیان باشد بدانه
چو نان دادی بباید شکر کردن | که باری نانت می ارزد بخوردن
بمنت چشم مهمان را مکن ریش | نه منت ولی بر دیده خویش
نخواهی آخر اندر کار با خویش | توکل را مکن اول فراموش
بهر کاری که باشد تا توانی | خدایا کن دیگر تو دانی

بدهر ار دوست روی نام باشد — که از سرمایه داری دست بردام
جنان هم خویش را بگر کن نام — که از دشمن روی دشمن کام باشد
کسی کز دام شیرین شد شکارش — همیشه تلخ باشد روزگارش
نمیگویم که تا زندی فرح نیست — کرت باشد بدوری فرح نیست
ز حاجت پیش درویشان مده چیز — وگر ناچیز یابی رو مکن نیز
چو گردد ابر دولت بر تو در بار — فروتر باش همچو شاخ پربار
بهتی به که خدمتکار باشی — که خود در نیستی ناچار باشی
تواضع کن ولی با کمتر از خویش — که با بیش از خودی لابد کنی پیش
چو دنیا خواهی ار باشد سعادت — بخویشاوند برسی گیر عادت
چو خویش گفت آن برادر با برادر — که کن تعظیم جان از روی مادر
ور از دنیا بسوی دین نباهی — نیت هشدار میکن هر چه خواهی
نیت را گر زهق باشد فراغی — کیای را بود با داس باغی
کیا را بر ورش بخش آفتابست — جو از گرمی کند خشکی عذابست
کند آب از لطافت سبزه را مست — چو تند آید در خانه را کند پست
دهد باران بخوشه دانه چون در — چو بارد ژاله ریزد خوشه پر
ز انصاف که دور خسروی یافت — بکینی عهد نوشیروان نوی یافت
ولایت ضبط کشت از فاخته تا قاف — ستمکاران قرو مردند از اطراف

جو بر هرمز آمد باد شاهی ز خسرو تازه گشت آن بادشاهی

گفتار اندر کندن پلاه که نام خسرو و چیره شدن شبدیز

جو پیل بروی و تیز کردن خسرو و تیزی تیز را در قطع راه هوا و نقش

بندی شاور شاور در نمودار صورت شیرین و شیرین را بنقش در تصویر کردن

بدان شد کاتش پلین برفروزد درو بهرام جوبین را بسوزد

فراوان دادرایت را بلندی بنوده بر عدو فیروزمندی

اگرچه پایه کسری نکهداشت فراز تخت هرمز خواب کهداشت

نخست از خشک بسترش بود که دشمن چیره میشد زود و زود

مصافی کرد جون فیروزمندان ولی یارنی کرد بخت چندان

منظم کشت خصم مرد مهرانش علم بشکست زاسیب سپهرش

روان شد باد لیری چند سرکش رخش از مشعله جوبین پرآتش

مداین را درو دیگران داد پس او هم را بپوشیدن عنان داد

همیرفت از طلبکاران نهانی غبار آلوده جون باد خزانی

بسی روز از کشش در سنگ و در سنگ ز نعل رخش می بریدند فرسنگ

برفتن هم رکاب شاه شاور همیکرد از سخن کوته ره دور

ز رمز نکته دانان نه بند عبارت را بجان میداد پیوند

عجایبها که دید از هر ولایت همه میکرد پیش شه حکایت

تماشا کرد شه آن پیکر چیست / که شیرین جانی از نوک قلم رست

درون جانش تا پا کی در افتاد / بهر کنج دلش خاکی در افتاد

همی دید آن خیال بوالعجب را / بدندان برگزید انگشت لب را

بگفتا گفت کز وی این نمودست / تعالی الله که این صورت کدامست

ازین سوره مرا شد کار دشوار / بگو تا چون بود تدبیر این کار

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاور / که ای در صورت و سیرت همه نور

شنیدم کرده فرمان روایی / زنی دارد بر من پادشایی

امورش را رقمهای مسلسل / بتوقیع مهین با تو مسجل

بتی کین نسخت از وی در زمانست / نیابت دار این تخت بلندست

مهین با تو نمودارست بر تخت / بدو دارد نظر بینای بخت

برسم بندگان پیشش کمر بند / همش بندست و هم فرزانه فرزند

بدیده خدمتش را بر گزیدست / همش خاک ره و هم نور دیدست

خلافش در دل با تو نیاید / اگر بند و جهانرا گر گشاید

کله داریست چون شاهان سرافراز / نه بر رسم عروسان متفع انداز

تنبکل آهو بدل شیر دلیرست / گیرد آهوش زیرا که شیرست

سوار چرخ گز رخش سبک خیز / فرود آید در آید در کمت تیز

خود آمد زان سر او که زنانرا / بر باصت خود نماید توسنانرا

ملک چون پشت داد اهل و غارا | ز پشت کار نتوان ملک خطا را
اگر خاک از هوا آبی نه بیند | غبار هر زمینی کی نشیند
چنانست ایمن آن ملک از خان شاه | که کس خاری نه بیند رسته در راه
که شب تا روز کار آنجا بکیزد | نشاط مجلس است و کشت بخیزد
سرش هشیار و لعلش در نشاط است | دلش بیدار و چشمش مست خواب است
خود اندر خواب نارد وعده بخت | حوالت کرد بر بیداری بخت
به بسته با چنین عشرت پرستی | در شهوت هشیاری و مستی
ز آیین کرده کنج خویش مسماء | کلید کس نیابد بر درش بار
اگرچه از خور بر وی هست بی منت | حدیث عفت نتوان پیش او گفت
چنان نخلی که بتوان تن برخورد | نباشد جز بباغ شاه در خورد
جهان خسرو که شش در جهان نیست | حدیثش در همه عالم نهان نیست
چو خورشید ار بران سو تابد از نور | مه نو را کمال بخشد از نور
سلیمان کو بلقیس کو افکند پشت | چه زیبا باشد از خاتم نگشت
چه صورت کو نمود آن صورت حال | بدام افتاد مرغ فارغ البال
ملک را در گرفت آنحال شیرین | بشیرین آمدش تمثال شیرین
سوی ارمن شتابان شد سبک خسرو | چو عنقا کوه سوی مرکب رود خسرو
چو سایه در سواد ارمن انداخت | بهر روزه می در خرمن انداخت

نوید از آن سروی شد چو جوی — از آن بیگانگان آشناروی

ملک فرمود تا شاور فرخ — بگوید در خور سنده با بیخ

جوابش داد شاور از سر هوش — که بنود بازمادر خورد هر گوش

اگر خود پرسیدی ما و بانوی دهر — بگوییم آنچه داریم از جهان بهر

پرستار آنچه بشنید آمد و گفت — سهی سرو از خوشی چون لاله بشکفت

بخدمت خواند شاور کز این را — نشاند و از چنین بگشاد چین را

بدو گفت ای دلم مایل بسوت — نمودار خرد پیدا ابروت

که امروز کیست این ره نوردان — چه پیشان دارد همی زین گونه گردان

تو امنع کرد شاور خردمند — دعا را با تو امنع داد پیوند

که ای نور سعادت در جبینت — صعود چرخ با دم همنشینت

خدا اندر سرافرازی و شاهی — تبارزان پیش بخشایش کرد خواهی

حدیثی را که پرسیدی دراز است — صداع نازکان دادن نه ساز است

ولی چون ناگزیر است آزمودن — بگویم آن قدر کارز دشمودن

دران فوج آن سواری کارمند است — فرس گلگون و سروی را بلند است

نگر تا سهل نشناسی شمارش — که نیکو می‌شناسد روزگارش

نه او رنگ عجم پوشیده چهر است — که این شمع آفتاب آن سپهر است

سعادت بین که داد این سلطنت روی — که آمد نور آن دولت برین موی

جهانی دید از عشق آفریده — جهانی برده عاشق دریده

دو عاشق روی در روی دوست دیدار — نظر بر کار مانده عقل برکار

چو شیرین یاد کرد از خود زمانی — کشید از راه شیرینی زبانی

ازین سو این ز دیده گشت پهلو — وزان سو آن ز حسرت مانده خاموش

که یارب این چه دولت بود ما را — که ابر جو نو مهمان شد گیا را

کس چلاب شیرین را شود قید — چه شیرینی هم که غمناک کرده ام صید

کجا در ذره گنجد مهر روشن — که از تابی برقص آید ز روزن

چو آمد آفتاب از بیت معمور — سزد کر کلبه ما را دهد نور

سخن را کرد خسرو باز بستی — که آسیب فلک دارم شکستی

مرا خود هست بردن پیکران بار — شما را هم چه کردانم گرانبار

هر آن مردم که او را مردمی هست — نخواهد بار خود بر گردن دوست

مرا کاریست اینجا بوم بر بوم — همای خویش خواهم راند هر روم

چو زانجا باز گردم شاد و خندان — شوم مهمان لطف ارجمندان

بزاری گفت شیرین کای دغا ناز — که دل بردی ز مرغ چندین سخن ناز

اگر خورشید بر بامم زند بوس — ز پشت پای خویشم خیزد افسوس

چو خود می بوسم اکنون پشت پایت — چو پشت پای خویشم خیزد افسوس

مگر از رخصت آن لعل چون قند — زد اندر پای شیرین بوسه چند

پیاپی برد بر رسم ظریفان — زمین بوس مرا می بر حریفان

خزامان گشت ساقی باده در دست — وی از می مست و میخواران از و مست

ز هر سازی که در آواز میشد — سر قوا بدی پیاز میشد

شده در دل سکانی زخمه زار — بدل دوزی شده ابریشم تار

بطان باده مرغان آتش — ز شادی گریه میکردند خوش خوش

جنان از فرع از سوز بگریست — که آتش زاشک شان میمرد و میزیست

سپندی گشته هر سو آتش افروز — سرودی گرم در رقصش از سر سوز

بخونابه گیزی عود قماری — معطر کرده کرد و ابر اعماری

ز بوی خوش که جان از دست میرفت — فرشته میرسید و مست میرفت

ز ماه چارده میرفت خسرو — پری وش در تواضع چون مه نو

لبش میخواست مهمان را در نوش — که تمه بانگ برمیزد که خاموش

ز خاطر رخصت دوری نمی یافت — ولیک از ناز دستوری نمی یافت

که این جان باره گرداور دو بیدو — که او دم داد این بی برده میسوخت

بنو دا ذر میان کستاخ روی — که در کنجد هوس را کام جوی

تماکو بدل قاروره می سود — بر شوست خون دل میخورد و آلود

نظر مستغرق دیدار مانده — وکیلان خود بیکار مانده

برو مجبت هر دم جان بتابه — زبان میداد امیدش که مشتاب

زا هی گزو دم پرورده میخاست چیارا اندکه اندکه برده میخاست

دران صحبت که شوقا زحد فزون بود ز روز اول آمیزش فزون بود

بران گونه زجان بردمند همی بودند صابر روز کی چند

نه اندر کل اثر میکرد نونو که سیلی تند بر میرفت جو جو

جو طوفان موج سر بر زد ز پستی خلل ره یافت در بنیاد هستی

جهان شد دیگهای پخته در جوش که از سرها فزو افتاد در بوش

بشی اندوه و دل با هم نشستند سخن را قفل و دل را در شکستند

سخن از دید خسرو خوان تراود بس آزار جگر بیرون تراود

بشیرین گفت کای جسم مرا نور مشو زین گونه نیز از مردمی دور

که مهمان خوانی ببازی بسی پستوه آی از مهمان نوازی

نه مهمان شکم گشتم بگویت که جان از دیده شد مهمان رویت

وگر نه تا بقا را کم نیاید شکم داری کسی را کم نیاید

مرا حلوای شیرین کی کند سود گر آن حلوا نمی بینم بجز دود

نه لب شیرین نیابم قند باشد ز بوی باده مستی چند باشد

حسود از اطلس زیبا ز بر بوش بهای وی جو نتوان کرد بر دوش

بخیلا نرا از آن نخوت چه خیزد که اندر طبله نابوسیده ریزد

غریبی را که خواندی بر در خویش بخوردی نشاید راند از پیش

ملک گفتش که با این رغبت کرم — توقف از بی عارت باشرم

سرت گوشد کله در رو رهٔ چیز — کلاهی دیگری داریم ما نیز

تا بستان مبین بی آبی جوی — که گردد باز دریای پهن روی

به بی برگی مبین در روی چمن را — که برگی هم دهد بید و سمن را

که اکنون نامهٔ عیش تازه داریم — امید از بخت بی اندازه داریم

در اختر خواست کردن دشمنی — تو نیز از دوستی با ما یکی باش

همه یارند بهر قسمت کنج — کسی یارست کو قسمت کند رنج

دگر بار ره شکر لب گفت کاری — کشم از دیده رنج چون تو یاری

هر آنچه از دست ما خیزد زیاری — بفرما تا کنیمت جان سپاری

نیاریم از سر یاری کشیدن — توانیم از قدم خاری کشیدن

ورت گردی ز دل شبستان توانم — غباری ز آستین دامن توانم

ورت در جنگ نتوانیم یاری — توانیمت دعا کردن بزاری

نوشیدست زیرا بگوی رود — نم کنجنگ و آتش کار بزور

نه زر من می کشد دامن زرات — که روزی جنگ آید قیامت

از آن بالاتر آمد نور خورشید — که گردد از کسوف ذره نومید

ولی میدارم این لوزینه تا دیر — کز اندر لقمه چشم پر سود سیر

چو باز از طعمه پر گیرد سر مست — بخواندن باز کی گردد سوی دست

با آسمان هم بعقد اندر نیایم — دلش را تا فراوان نازیایم

چو شه دید آنچنان سوگند و عهدی — دگر در کار خود ننمود جهدی

بزلف و عارض قانع شدم دور — ببوی دل نهاد از مشک و کافور

حلاوت سنج عربیت هنر وران شیرین پرستش سوی دیو ملاخ

روم دادن شیرین شبدیز دیو هیکل را بخسرو و رفتن

خسرو از ارمن بارمنیه روم و کوتاه کردن برعدن

راه دراز بقطع منازل بقصر قیصر و خزانهٔ جو پیچ را

بردن تراویدن پیش او والله اعلم

حلاوت سنج شیرین شکر خند — چنین برداشت مهر از لعل قند

که با خسرو چو شیرین بست پیمان — که این بلقیس کرد و داد سلیمان

ملک بر رسم اول جند گاهی — بمهر از دور میکرد نگاهی

بمی می گشت در آتشین دود — نه لب از دریا کشی از تشنه می بود

بشیرین گفت میدانی که کارم — بر شیانست همچون روزگارم

مرا در ملک خود کاری در افتاد — رسیدم بر تو کار دیگر افتاد

کنون کامیدم از تو یافت یاری — بملکم نیز هست امیدواری

گرفتم از رخت فالی مبارک — که تاجم باز گردد سوی تارک

کرم دستوری باشد ز رایت — برآرم سر بروم از زیر پایت

[illegible]

صنم فرمود کاورند در حال / برسم خدمتی پیش آن دو مه سال

بخواهش گفت ما را برگزان نیست / که ایدر خدمتی در خور و نهان نیست

ولیکن در زمانه نیست پنهان / متاع مور و درگاه سلیمان

متاع من که سرتاسر کساد است / سلیمان وار بذیرا رحم باد است

چو مورم من که از بس هوشمندی / کنم پیش سلیمان باهوشمندی

چو شه دید آن دو باد تند پیسته / صبا را بر دو گونه رنگ بسته

در آن نظاره حیران ماند دیر / نمیشد چشمش از دیدار شاه سیر

نظر سوی سوادش بیشتر بود / که نور زان سیاهی در بصر بود

بگفتش بود برمن پیکران بار / کنون خود بیشتر گشتم گران بار

چو خاکی کرد شیدینه بن خاک / بسان سرمه در چشمش کنم جای

خدا بختم دهد تا بی کم و کاست / توانم عذر چندین مردمی خواست

بگفت این و جبین بگشاد چون ماه / بذیرفت از مه خویش آن شب قدر

برآمد همچو مه در شام دیجور / سوار سایه شد خورشید پرنور

برون راند آن شب فرخنده فالم / مبارک روی شد در قیصر روم

ز ریش دل بمرگان جوی خون داد / بس از دل آوک چو پیش برون داد

چو قیصر دید افوج پایه خویش / جنان خورشید اندر سایه خویش

بتاج و تخت دادش سرفرازی / کمر بربست بر مهمان نوازی

نوای او بدلها کار میکرد
کمان میکردش از ابرو اشارت
بخون آشامی انجوم میگشت
همی شد بای کوبان سر نگردون
بگردون بانگ جاکا جاکه میشد
بخندد گریه خون ریز میکرد
هلال فعل بروی رای گشته
ز سنگین بره جا کوهساری
زمین بنیه بخوردن بیست میکرد
هلال فعل بروی رای گشته
شده در کاسه سرها خاک بکیر
صلای گریبان از دیده دل
جو برگ کشته نامی خورد تیشر
جو کوه آهنین بر کوهه پیل
ز چشم بد بآیین بسته راهش
نهاده چشم بر چشم سطرلاب
فلک در چشم اصطرلاب کرده

نوای او بدلها کار میکرد
کمان میکردش از ابرو اشارت
بخون آشامی انجوم میگشت
همی شد بای کوبان سر نگردون
بگردون بانگ جاکا جاکه میشد
بخندد گریه خون ریز میکرد
هلال فعل بروی رای گشته
ز سنگین بره جا کوهساری
زمین بنیه بخوردن بیست میکرد
هلال فعل بروی رای گشته
شده در کاسه سرها خاک بکیر
صلای گریبان از دیده دل
جو برگ کشته نامی خورد تیشر
جو کوه آهنین بر کوهه پیل
ز چشم بد بآیین بسته راهش
نهاده چشم بر چشم سطرلاب
فلک در چشم اصطرلاب کرده

جو زنبیان از نگون بخت فیروز — نظر گشت بر رخم سیه روز

بدار الملک شد با صد دلی — ز سر نو کرد اساس پادشاهی

برآمد بر سریر ملک شادان — چو خورشید که تابد بامدادان

خزور را به دور از کار سازی — ز دشمن صور او مخلص نوازی

بسه را شاد کرد از نعمت و جود — رعیت را براحت داشت خشنود

جهان کرد از جهان کرد ستم دور — که شد خاکدرش در دیده نور

ز دولت کرچه فرخ بود روزش — نبود بی خار خاری بد هنوزش

کنیز و سهل هرگز صاحب بخت — غم دشمن خصوصا دشمن سخت

غم دشمن ز دشمن بیش کینه است — که پرورنست دشمن هم بسینه است

خلیجون بوست از بیرون چرا بند — خلیه در دل کرتا چون خراشد

بترس از کینه دارنیم کشته — که بدکیرند ما را نیم کشته

چو بهرام او سیاستکاه خسرو — عنانرا در نهمت داد میرو

بتدزان ترک تازه هجو باش — بجز در حد ترکستان فتادش

رها کرد از میانه کشوری چند — دران کشور در آمد با سری چند

برهم جاکران چون بخت ساقان — کمر بر بست در درکاه خاقان

چو لشکر بد سری کش کارزای — ز خاقان نام زد شد بهر جای

ز اوان کوشش عنانرا — علم خم کرد در سرای عنانرا

بس از چند از هوس شهریاری
یکی کشته در دهنها ز استواری

چو دید آن بسکی مرد خردمند
کشاد از گنج بند زرین ایمنی بند

بکشتی کرد گنج بیکران بار
زری کز وی شدی دریا گرانبار

چو مال مال شد بحر از خزانه
ز مردم اندر جنبش کرد او روانه

پر از دینار زر هفتاد کشتی
چو گلهای تر از باغ بهشتی

ز گوهر شصت کردی چون ثریا
تو گوی مایه بیرون داد دریا

دگر پر نقره صد کشتی سراسر
که هر یک بود با دریا برابر

بخازن گفت کان سرمایه ملک
که هم ملکست و هم سرمایه ملک

بجنباند جهاز بارکش را
رساند زود سلطان عیش را

بگوید کاعتماد آن دل پاک
مرا دل داد کین گنج خطرناک

کنم اندر امانت زینهاری
کامان وز زینهار روزگاری

روان شد خازن و آزاد میرفت
که آب جوی بیش از باد میرفت

مخالف گشت روزی قوت باد
همه کشتی ز ره یکجا بآب افتاد

همی شد هر یکی پرنده چون طیر
چو ماه نو فلک خیز و سبک سیر

بدینسان تا رسید از جنبش تیز
بانظاکیه در سرحد پرویز

خبر بر شاه رفت از بهر آب
که روزی بر در آمد زود بشتاب

امانت داده لم در بردهٔ راز
برم هنگام حاجتمند پیش باز

زنهار اگر صلح است و گر جنگ — کفانی را نداریم بر چشم تنگ

چو ماند لشکری بی توشه بیاور — بناکامی شود با دشمنان بار

ز شه واجب چو بر قدر کفافست — زیادت کرد هر ورنی معافست

تصرف کرد گنج قیصر شاه — نداد اندیشه خویشی بخود راه

بتاج و تخت خویشی بر نگیرد — بجنگ کرگ میشی بر نگیرد

کند غارت دلیری را دلیری — بروی شیر شکار از یک شیری

ملک را رحم شاهی چون همین است — که با هم بازوی خود در کمین است

بباید بود گر مزوی خویش — ز نه هر سینه با هم پهلوی خویش

ز ترسیدن نیاید هیچ کاری — چو شه ترسان بود در هر شماری

نشستن خسرو در بزم دریادش و رزق بادمان تیز بر کف نهادن و باز گنج باد آورد و چند کشتی از برود بار بر دوان کردن و ساختن در بحر طریق نوای باد آورد و موج زدن دل خسرو از آن باد و شاد روان مروارید قیصر که ایزی بود پر از صد هزار قطره آب بر سر باریدن و تورنجیتن و بیل شدن باریدن از آن باران بهاری و نوای شاد روان مروارید پیاپی

پسندیدست ترس بادشاهان — ولیکن از نفیر دادخواهان

خبر بود از چه خسرو را شد روم — ولیکن نخل مریم بودش از موم

هر آتش کان نوا در جانش افروخت ز باد روغنش میداد و میسوخت

چو کار عاشق از غم خوار باشد شود دیوانه گر هشیار باشد

دو چیز افزون کند در عشق آتش شراب جان‌فزا و نغمهٔ خوش

لبی کز وی کشاید دل قفاعی همی باز آید و یاد در سماعی

سماع و عاشقی و می پرستی سبب شد هر چه چیز از بهر مستی

چو این هر سه بمستی جز یکی نیست می از درمی در آمیز دگی نیست

در آمیز تو با هم شیر و جلاب بنامیز و بیک جا روغن و آب

دو هم پستان منما انگور و انجیر کزین شکر توان خورد از آن سیر

چو در خسرو نوایی نو اثر کرد هوای دلبرش زیر و زبر کرد

جهان بار بد خوش گشت جانش که یکدم خواست بخشیدن جهانش

معلق پیش ایوان بود دیگر زمرد وار بد شادروان قصر

بتری هر دری چون قطرهٔ آب که در دریا بود آن قطرهٔ ناب

بجز از لؤلؤی بر آب میشد دهان ابر از و بر آب میشد

اشارت کرد کین ابر گهربند از آن تست آن بجنبان و بر بند

بگفتش کز جهان چون ریختی در بدین در کن دهان یاد گر پر

زمین بوسید مرد گوهرین ساز ز ایوان کرد شادروان چو در باز

بنو واند از دیدن خرد را چو عالی یافت آن کم کرده خود را

بتری هر دری چون آب باران — هزاری گوشهای تا جاودان
بگوش شه کنم گوهرفشانی — بخشش ار گوش باشد گرانی
نشسته بیش از آن کان باده در دست — هم از آواز پاتی بیخبر گشت
نوا بر داشت مرغ ارغنون ساز — بصد جادو زبانی شد فسون ساز
بیاراید کشش بسیار بودش — ولیکن نخل مریم خار بودش
دل شه گر کشش مطلق عنان بود — کشان شد باز هم سوی که جان بود
نهانی با هوای یار میساخت — بامید رطب با خار میساخت

بر شکستن خسرو و از نخل مریم و خفتن آن نخل از زیادتی
حوادث در خاک و رسیدن از خبر ای شیرین در پای خسرو

شناسای معانی موبد پیر — چنان کرد این خبر در نامه تحریر
که چون خسرو پسند گنجینه روم — خلافش رو بیاز گشت معلوم
چو غالب گشته بود از تیغ کین خواه — نداد اندیشه را در خویشتن راه
زبان بوزشی کاندر حرم کرد — ز مریم چند گاه آن نیز کم بود
ز شیرین عیش مریم بود چون تلخ — ازین کاهش فتاد آن ماه در سلخ
تن عیسی جانش را مذبی دم — تن چون رشته مریم شد از غم
ز بیماری به بستر خفت ماهی — در آن بس حسرت دیدار خواهی
ملک با بیست و نا بایست برخاست — بصد شادی بساط مردم آراست

وصل باشد محبت را جو ربوست | محبت با غرض باشد نه در پوست

فلک بود از مزاج دلبر آگاه | که نتوان خوشه چید از خرمن ماه

بزرگی دست در خرما و انگور | بنظاره قناعت کرد از دور

دو سلطان کرده در یک کشور آرام | بدل گشته بگیتی تیغ با جام

بدین گرچه زار مرد و ترب بود | دو صاحب چون یکی شد در بدر بود

بیان هر دو کشور زان دو معمار | از ینجا تا بدانجا گشته معمار هزار

همه معمور شد ز آسایش دهر | ولایت بر ولایت شهر در شهر

طرب کردند آن هر دو جهانگیر | گهی در بزم و گه در دشت نخچیر

صفت شب سنگ و دام و مطایبه خسرو با شیرین و نامه کشاده
غزالان شیرین از مطایبه خویش و جگر فشاندن سیلان خسرو
و از خون خوردن خود و شمه غازی یکدیگر کردن

شبی همچون سواد دیده پر نور | هوا عنبر فشان چون طره حور

زمانه برگ عشرت ساز کرده | نشاط خوب کرده مرغ و ماهی

فرو مرده چراغ صبحگاهی | عروسان فلک در جلوه ناز

مقیمان زمین در پرده راز | درست افکنده مروارید شب تاب

کواکب در میان صرصر ناب | دم طاوس را بر سینه زاغ

کشاده هیب در پیش طاوس گون باغ

نسیم و لاله و کلبانگ و شاد و کلاب و نور و میمون و نوشاد

دگر طاوس کز خوبان گرو برد دگر جوزا که پروین پیش او مرد

از آن سوده دو پستان زبر دو ز چشم بد ندیده روی شان گرد

بهار و سوسن و گلنار و گلبوی ز لال و کوثر و پروین و مه روی

همای فرخ مینای دلکش نشاط تازه و سیاره خوش

به پیش تخت شاور هر سنج مهیا چون کلیدی بر در گنج

کنیزی بود دیگر مشتری نام که خورد مشتری بر باد او جام

ز لطفی تا جوانی یار شیرین بشیرینی نیابت وار شیرین

نشسته شاد و خندان پیش شاور چو شمعی کو دهد پروانه را نور

چو اسباب عرض شد مهیا بود خانه ز مردم چون ثریا

مبادا هیچکس را تنگی حال که پیسه نیز بگریزد ز دنبال

بهاچندان بود گل را بگلزار که باشد گرد گردش برگ بسیار

چو خالی شد ز سیم و زر کنارش بروی خاک بگذارند خوارش

چو نی برگ از خزان شد گلبن باغ نه بلبل بر سرش مینی و نی زاغ

بریشم زن ره عشاق میزد سروش بر دل مشتاق میزد

که شمع یار کرده ساقی مست ز غمزه ها و کافر عشق شیست و رست

خزامان جام بر کف چون تذروی شکفته لاله بر شاخ سروی

دمی و خوشی با حریف خویش — برون میدادم هر یک بکوی بیش

نسیم اول بطیبت غنچه بشکافت — که دی بادی بهاران سوی ما تافت

مرا از خود ربود و طرفه کاری — که بر باد نسیم را بهاری

بهار از سوی دیگر گفت خندان — که بستان بی نسیمی هست زندان

اگر بر بوی او یم نیست نیمی — که باشد هر بهاری را نسیمی

درآمد لاله رنگین بگلزار — که می گشتم سحرگاهان بگلزار

دلم را سوسنی بگرفت در زیر — زبانم داد و بر من راند شمشیر

بازادی زبان بگشاد بر من — که در باغی شدم بخت روشن

بجام لاله عشرت ساز گشتم — قدح ناخورده بهتر باز گشتم

سخن را رنگ و بوی داد گلرنگ — که در مستی بگلناری زدم چنگ

چو شد گلبرگ در مغز از آن گلناری بودم — روان شد اشک گلناری بودم

نه دل اکنون بسینه تنگ دارد — که صبر از عارض گلرنگ دارد

چو ساغر ده زبان بگشاد شمشاد — که آمد ساقی دولت بمن شاد

ز لالی ریخت اندر کام من دوش — که کردم چشمه حیوان فراموش

رسیدم زیر شمشادی که هستم — که شستم از خود دست نشستم

چو دور کوثر آمد گفت کامشب — بشادی جام را کردم لبالب

گلابی یافت با مژگان آشنایی — که ناممکن بود از وی جدایی

سخن برداشت جوزا کاندرین دل — مرا سیاره کو دست منزل

سعادت بین که جون در ماه در آمد — که آن سیاره در جوزا در آمد

بجوزا اگر در و سیاره گفت — که جوزا به بود سیاره زان گفت

منم آن سیاره‌ام کاندر روای — زجوزا دارم اندر روشنای

جو در آمد بشاه و سخن گوی — روان کرد از لطافت آب در جوی

که در خوابم نمود دست آسمان دوش — که گوی مشتری دارم در آغوش

مرا زین خواب خوش نیک اختری خواند — عطارد را قران مشتری خواند

بیا صبح گفت ماه مشتری نام — کزین افسون کزد مشتری رام

که آرد کرد سوی مشتری راه — مگر در آسمان خورشید با ماه

بزیبای منم آن نقش جانش — که سویم رهنیابد هیچ نقاش

همه جان نقش بر ایوان نگارند — ولی نقش مرا در جان نگارند

جو آمد نوبت پرویز در گفت — صدف بگشاد مروارید می سفت

که بود اندر کمین فتنه جای — نشسته در ره صد اژدهای

زشیرین سکاری بار خوردش — بشیرینی سکار خویش کردش

منم آن اژدهای آهنین چنگ — که شیرین کرد بخشم بی درنگ

دگر خود اژدها گیرد اسیرم — جو شیرین جان من باشد نخیرم

نه شیرین نام این شیرین دهانست — ولی شیرین نمی‌خوانم که جانست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عقد و عروسی خسرو و شیرین و دلبستگی ایشان را بدل بندی و گشادن خسرو کمر کریه خویش را از نوک مژگان شیرین شربت شیر کس لب خویش را ملتوک خواستن و تلخ جواب دادن و فرو خوردن خسرو تلخی شیرین را و روی ترش کرده سوی خورستان خویش آمدن

دران مجلس که بود از عشق بازار — خروشید در بر و دو فتنه در خواب
ز بس عشرت همه شب تا سحرگاه — بهشت این جهانی بود هر گاه
چو خندان گشت صبح عالم افروز — زمانه داد شب را مژده روز
نماند از فلک زانجم نشانی — به نیلوفر بدل شد گلستانی
فلک بر دلده دو سینه بر خاست — حریفان پیش جست مجلس آراست
برآمد بانگ نغم بر پیشباد دوش — نوای ارغنون و نغمه نوش
خمار عشقبازی در سر افتاد — دل از جوش شراب باز در افتاد
اشارت کرد خواندن مو ازرا — همان دانندگان و نغزدانرا
خردمندان چو گشتند انجمن گشت — که گردد هر دری با گوهری جفت
کسی کز عشق کس ناسد جدایش — شود همسر بکابین حلالش
بفرمان دو صاحب چاره سازان — همی جستند راز عشقبازان
همی کردند یک را با دگر هم — دو کان را عقد می بستند باهم

قناعت را که قیمت هست بسیار / ز هر مایه تو بنود خریدار

بتر میکن که بس میمون درختم / به پشت پا مکن دورم که بختم

شکر با سنج ز شکر بند بگشاد / بیا سنج لعل شکر بند بگشاد

که بخت آرزو زار اداد مایه / که اقبال تو بر من کرد پایه

که با شم من بخدمت زیر دستی / کنیزان ترا باین پرستی

وگر نزد تو قدری آنخاک / بمژگان روبم از راه تو خاک

کرم در حجله خدمت درین راه / کنیزی را کنی مقبول درگاه

دراز تو نوشش را مهجور بینم / همت چون آفتاب از دور بینم

کز از تو دور بودن رای دارم / چه پنداری که دل بر جای دارم

بجان تو که جان هست بصد داغ / از آن بهتر که بی رویت در باغ

همت من دانم و این جان خونی / تو هم دانی که در جانم درونی

کز از من میروی چون گل ز بستان / تو از دل دور میمانی مرا از جان

ولیک اینست بس سودای شیرین / که شیرت آرد از حلوای شیرین

بزرگان گفته اند این نکته درست / که هر کو شیر نوشد زود سیرست

کسی کو را که بود صد کاسه در پیش / بیک سکباج بند دل خویش

کسی کو شربتی مردم کند نوش / تو اندر سر که کرده فراموش

چو مرغ خرمنی چند هنگام / بیک خرمن دلش کی گیرد آرام

حلال آن شد که با من خبر نگاهی — بحرمت باشد از دورت نگاهی

کرت رحمت بود زاندیشهٔ انجام — چو کام خود نیابی گیرم آرام

ورت بخت است که سودای تماری — نیابی خود تمنای که داری

مرا نیز اعتمادی باشد از بخت — که آسان نگسلد پیچی که شد سخت

بنای دوستی چون محکم افتد — خلل را آسیب دور انس کم افتد

چنان پیوند شد مهر ابد را — که در وی ره نیابد چشم بد را

فلک گفتا که بر یاران جانی — بدین غایت نشاید بدگمانی

مرا کاینشه آن روی چون ماه — رساند بر فلک هر شب علی الله

بران کو نه ز سودای جمالت — یکی شد هستی من با خیالت

که چون در خاک گم گردد نشانم — دهد بوی تو خاک آستانم

هم اول بر سر من بود تقدیر — که در جامم چکد مهر تو با شیر

چو با شیرین هوا رفتست با جام — ز تن با جان برون آید ز ناکام

دو جان را کز ازل با هم وصال است — کنون از هم جدا کردن محال است

نه مرغی را بود صبر از گل و بید — ز نیلوفر نتابد روز خورشید

نه کم گردد کسی را ذوق جلاب — نه ماهی زنده ماند بود بی آب

نه بی نم تازه گردد سبزهٔ نو — نه بی شیرین تواند بود خسرو

چرا باید که آخر بی تو باری — ز من جز دوستی کیو شماری

بخشم از پهلوی دلجوی میخاست | چنین وارسپا زرفتن آراست
سوی مشکوی مشک آلوده بشتافت | ز شیرین کرد دندان هوس کند
ز زلف او گرهها داشت با خویش | یکی در پا و وده در دل ریش
غزالان خاک بوسان پیش رفتند | سوی فرمان روای خویش رفتند
نه در کس دیدوانی با کس سخن گفت | ز مرکب جست در بستر شد و خفت
اگرچه از خوشدلی خسپد همه چیز | بسی باشد که خواب آید ز غم نیز
بخفتن گرچه راحت یار باشد | ولیکن خواب غم دشوار باشد
چو عاشق سالها شب تخته کرده | دمی گر خفت بیدار نیست آن هم
~~درست اندوه بیداران نداند~~ | که خفته حال بیداران نداند
چو سر بر کرد از خواب جگرگاه | بنومیدی برآورد از جگر آه
~~درست اندوه بیداران نداند~~ | که خفته حال بیداران نداند
بباده گرچه لب مشغول بودش | دل از عیش و طرب معذول بودش
ز مژگان سیل اشک میریخت | جگر میخورد و خون در خاک میریخت
می کاندیشه را پرواز میداد | لبش میخورد و چشمش باز میداد

رفتن خسرو در سواد دشت از صفای شیرین و فرو
نشاندن شاه در صفای او بنزهت سکر

سخن پرداز کو پای خردمند | چنین برداشت از درج گهر بند

بخشم از پهلوی دلجوی میخاست | چنین وارسپا زرفتن آراست
سوی مشکوی مشک آلوده بشتافت | ز شیرین کرد دندان هوس کند
ز زلف او گرهها داشت با خویش | یکی در پا و وده در دل ریش
غزالان خاک بوسان پیش رفتند | سوی فرمان روای خویش رفتند
نه در کس دیدوانی با کس سخن گفت | ز مرکب جست در بستر شد و خفت
اگرچه از خوشدلی خسپد همه چیز | بسی باشد که خواب آید ز غم نیز
بخفتن گرچه راحت یار باشد | ولیکن خواب غم دشوار باشد
چو عاشق سالها شب تخته کرده | دمی گر خفت بیدار نیست آن هم
~~درست اندوه بیداران نداند~~ | که خفته حال بیداران نداند
چو سر بر کرد از خواب جگرگاه | بنومیدی برآورد از جگر آه
~~درست اندوه بیداران نداند~~ | که خفته حال بیداران نداند
بباده گرچه لب مشغول بودش | دل از عیش و طرب معذول بودش
ز مژگان سیل اشک میریخت | جگر میخورد و خون در خاک میریخت
می کاندیشه را پرواز میداد | لبش میخورد و چشمش باز میداد

جو در قواره نبود باده باقی — شکایت چو نتوان کردن ز ساقی

جو باران قطرهٔ نشاندار غیب — اگر بستان نخندد چون کنم عیب

جو شب نبود چراغ خانه را نور — اگر دیده نه بیند هست معذور

بسی زین فتنه میگردد دگر گیر — جو بر دل بس نمی آید چه تدبیر

بیان شاه و شاور از حکایت — فراوان زین نمط بودی شکایت

هر آتش کز دل شه برزد تاب — روان شاور بروی زهر می‌تاب

بسی سودا جو زینسان در دل افتاد — سخن در خوبی خوبان در افتاد

ملک را هر دو کسا که کس دارد ز عشاق — بتی شیرین تر از شیرین در آفاق

بپا سنج گفت آن با سنج سنگر — که ای بر هفت کشور نوبت سنج

بلذت گرچه شیرینیت چون رب — ترا شیرین‌تر است از جان بر جوش

جو طبع از عشق باشد نا شکیبا — نماید نقش شیرین نقش دیبا

ز آتش گاه حرمانش بود تاب — بقدر تشنگی شیرین بود آب

نه مزدان می کنم این کلبه بر کار — که شیرین را کم است از حسن ازار

جنان سروی که در عالم نخیزد — بدش گویم ز بانم چون بریزد

ترا یک روی او گر صد نگار است — بچشم من یکی را صد هزار است

تو هم دانی که از دانای او باش — نداند نقش را کس بر نقاش

بمعبودی کنم سوگند را یاد — که نیکی و بدی را زو ستا باد

جو رفت این کلاه نو چیزت از یاد — همه عالم پرست از سر و آزاد
جو جان برخاست جانان جند خواهی — جو دولت هست جوان جند خواهی
دو چیزست اتفاق هوشمندان — کز آن باشد خلاص مستمندان
یکی جون بیوفا باشد نگاری — بدل کردن بدیگر گل عذاری
دگر زانجا که عشق آتش انگیز — برآهنگ سفر گشتن سبک خیز
مرا خود هست در خاکو طرد کرنیز — بگویم کان بدل باشد سفر نیز

شنیدم در سبا ان هست ماهی — تبان روم و چین را قبله گاهی
شکر نام و شکر انگیز عشاق — بشیرینی جو شیرین در جهان طاق
دو نار بخ ترش در حلهٔ حور — بدل نزدیک لیک از شکر دور
درش را شوب مشتاقان جو محشر — بسی سرگشته سرگردان آن در
بزرگان جهان در آرزویش — گدایان خود جدا اینند نزدیش
رسید از هر طرف صاحب کلاهان — خزینه از شکر سوی سباهان
جهانش دیده را سازند محراب — خزینه بر درش ریزند جون آب
جو جان و مال شان را کرد تاراج — بس از عزی نماید روی تاجاج
همه روز از طریق عشقبازی — بنقل و می کند عاشق نوازی
شبانگه سوی مهمان بر امید — فرستد سایه بر جای خورشید

بجای سکه هر جا بیت کرد در کار
بود بیت سیده روی جمله خریدار
خدا داند شکر شیرین نشاند
ز عشق خسرو و شیرین نشاند
دهانی تو بیان از دور نشنید
بصد جان مهر شه را باب بیوند
زهر آینه بر جان بر بیوند
خبر ای ملک بر بیند بر روز

شنیده زان فسون رغبت انگیز | شد از بهر شدن یکبار کی نیز
همه روز آهو افکن بود و روست | شبها که سوی مشکو آرد رست
دران سودا که بود از فتنه دل دوز | همه شب با من دل میدانست تا روز

نشستن خسرو بر شبدیز و عنان سودا بجز یدار
نشکر کشادن و در سپاهان رفتن

چو شد تاریخ مشرق صبحگاهان | سپید و سرخ چون سیب سپاهان
زمانه گشت از آن تاریخ سازی | مشعبد وار در تاریخ بازی
بیامد شمع شادروان جمشید | فروزان کرسی زر همچو خورشید
بخلوت جست دستور گزین را | ز لعل افشاند لولوی ثمین را
که تنگ آمد دلم زین بیکر تنگ | دو ماهی سوی صحرا دارم آهنگ
چنین باید که با نیکوترین راز | سوی در ملک دولت کارفرمای
نگهداری طریق نیکخواهی | مذاق نایم زاو رنگ شاهی
همه خاصان دولت در کاشش | کز ایشان طبع بودی ناشکیبش
بهمراهی بزرگ امید و شاور | سه تار باربد با رود و طنبور
ده اشتر پر ز گوهرهای مشهور | کز آن گوهر نخ و در بردن سیکار
که تا هر جا که جز خشم سهل ماند | بدری دخل اقلیمی ستاند
هوای دلبر نو کرده در دل | همی شد ده بده منزل بمنزل

تماشا کرد حسن باکمالش — موافق دید با شیرین جمالش

دمی باز آمد از سینه بپرواز — بشیرین هم بشکر گشت همراز

صراحی جست جام باده برداشت — بزور می دل افتاده برداشت

براهنگ طرب می نوش میکرد — از آن میخورد از این در گوش میکرد

نوای باربد بر ماه میشد — دل زهره ز ره بی راه میشد

برود از هر ترانه آب بر رفت — بهر سو آدمی در خواب میرفت

بزرگ امید هم در خورد کارها — ز لب میکرد مردم شهریارها

شهنشه کافتی بود از ظرافت — سخن را آب میداد از لطافت

بجا لبهای نقاد از جنبش آسوده — شکر میرفت دلها را بجا رده

دانش داده چشمش را ولایت — زبان خاموش و مژگان در حکایت

چو معجون نقاد ادی زبان را — به پیوستی چو اجزای جان را

قدح بر کف گرفته عاشقانه — خویش میرفت از مزاج دانه

دل کان آب بر داز ماه جویش — همانجا دست شست تا نشانه جویش

میش چون در مزاج طبع رفت — هنر جولان خود را جا گرفت

بزد امشب کرشمه جنگ خوش آواز — دوان دستی فرود آورد بر ساز

نوا را بر طریق ساز میکرد — که گوش باربد را باز میکرد

چو شد بر داخته ترتیب سازش — نوازش یافت لحن جان نوازش

ز سالی رفته نتوان یافتن روز — نه روزی را باز کردانیدن امروز

درین شسته که زهرش در شراب است — جهانی زو بهر دوری خراب است

کسی را باشد این شربت گوارا — که داند خوردنش بر روی یارا

تو چون عقل و دل چالاک داری — بخون کین مهره وان تریاک داری

تهی دل کو بمجرومی ز بوست — چه داند لذت عالم که چوبست

نه هر لذت سزای هر زبانست — نه هر میوه برای هر دهانست

سزای کام هر کس نیست هر چیز — نه سگ خرما خورد نی گربه کشمیز

سگ ار شیر کنجنگ آمد انجیر — بگیرد چون ز سگ بستان خورد شیر

خری کو روزی اندر خاک جوید — کرش ریحان و هی خاشاک جوید

چو کذ ارد جهان در کام ماندن — بر غم او بباید کام راندن

چو خوی روزگار آمد خروشی — نشاید کرد با دشمن ز بوشی

چو سگ در کوچه دندان جای باید — بر و زن بانگ تا او بر جای باید

کسی را کو فتد با مست زن جنگ — قدم بی پسکنی آید دست با سنگ

بکار جنگ باید سنگ بر دست — چو با بر سنگ آید او فتی پست

حریفی کو ز بون آمد ز تقدیر — ز نفرین نیز کردش بر زبو گیر

کس چندانکه خبث از بیخ دیوار — نجست از عنکبوتان کس خوار

چو خواهی کاسمان از گوش مالی — مباش از کیمیای هوش خالی

جو کینی کرد صافی خویش را درد خویش و بیرا عوادن خود را وسته شدن

جو کینی کرد صافی خویش را درد سپهر بوالعجب خنجر فرو برد
بصد خواهش گری شه را بری روی بعشرت گاه خود شد میهمان خویش
شهنشه نیز بگذشت از رضایش بمهمان رفت و مهمان سرایش
کنیزان سرای از هر کرانه نثاری ریختند از خسروانه
شکر فرمود تا هر ماه رویی حریفانی را را برد مهمان بسویی
چو هر گل کرد خوشش با بلبلی جای ملک ماند و بهار عالم آرای
بران دل شد کش آرد تنگ در بر خور و زان شاخ نازک میوه تر
شکر کن تا کرم جون مز خود برانم که باقی عمر و دولت با تو رانم
تو هم بر دل من تا توانی حدیثی کوش کن زان بس توانی
شهنشه زان حدیث نوبخوش باز صنم برداشت مهر از حقه راز
که در خسرو نداند داند آفاق که مز جور صنم غوغای عشاق
جو شیران راز راه افکندم اینجا جو شاهان کلاه افکندم اینجا
جو زر با خاک شد در دیستانم جو سرها پست شد بر آستانم
که با چندین حریفان بر در من نیالود از در کس ساغر من
نه مقصود من آن بود اندرین کار که رو در پرده دارم پارسا وار
ولیکن بس که نامت می شنیدم بنوبت را بصد جان میخریدم

دو کار افتاده کهتر با صد امید — شد ندانم پی پیوند جاوید

طلب کردند موبد را نهانی — که عقدی بست بر رسم معانی

چو شد شرط زناشوی همه راست — مر آواره گشت و داور کاست

ملک در برده با دلدار بنشست — تبارک شکر شد طوطی مست

درو پیچیده چون گل در گیاهی — غلط کردم که در گنج اژدهایی

پر از صد گونه نعمت بی‌زیانی — درو پالوده از حلوا جهانی

نخست اندر نمک شد جاشنیگیر — نشاند اندر نوالهٔ عرق و شیر

شکر جاید شد در زیر کاوش — بحلوا در شد انگشت و دار نیش

بگنج اندخت ارش مهر خویش — صدف بستد ز باران تبرهٔ خویش

چو شیرین دید شربت را خردمند — درا نخشاب درویی قطرهٔ چند

دمی با دلبر اندر کام دل ماند — دلش آسوده شد چون کام دل راند

شبا روزی کشیده در بر تنگ — همی پیموده فرسنگ و فرسنگ

بر انسان کرد جلاب شکر نوش — که شد حلوای شیرینش فراموش

جز یافتن شیرین و پیچیدن آلوده شدن خسرو بشکر و آب از دیده روان کردن و آرزوهای سپرده خویش از جای رفتن و در کوه و دشت افتادن و بر دل را از ابر تیغ کوه شکاف کردن و از خون آبه خونین رودهای خشک

زخارا دید جوی آب زکرده / رهی در مغز خارا باز کرده

در و سنگی ترا سنبیده جو سندان / سپید و نغز چون کلبرگ خندان

بهموار و صفوت چون بلوری / که بر رفتن نمی بارست موری

بجیر تا گفت کاهست آن هنرمند / کز آهن سنگ را داند بخندند

همی شد در نظاره در لب جوی / نظر میکرد در روی موی در موی

عنان میداد رخش کوه تن را / که دیده از دو رنگ کوه کن را

شتابان شد بصد رغبت بسویش / وزان فن کرد طی جست و جویش

جوان خوردی و سرو قامت / بکوه انداختن کرده قیامت

در و هر بازوی و زاهن ستونی / زتیشه پیستون پیشش زبونی

بپرسش گفت ای مرد هنرسنج / بکوه از تیشه آهن زدن گنج

چه نامی و چسان نیرنگ تارست / که چست صنعت از سنگ و تارست

بگوش مرد نان آواز در شد / چو آواز از شنیدن بیخبر شد

بهاری دید در زیر نقابی / نهفته زیر ابر آفتابی

بزاری گفت زاوست نامم / درین حرفت که می بینی تمامم

بسختی چون کنم پولاد را تیز / بهر دمی بود گویی سپک خیز

دگر تیشه بهنجار آزمایم / بصنعت پوست از موی گشایم

چو روشن کرد مست کین گوهر شکن / تو نیز م باز گو تا نام تو چیست

جو شیرین دید کو دل ریش دارد | تمنای بیان خویش دارد
کرم کلداستش کز خویش خویش | ز کوتی را کند ارد ز در ویش
بدست ناز بس قرع کرد با لا | که چون بوشد کسی زان کوه بالا
تب فرهاد از آن نظاره جست | ز سر تا پا کشت از بیخودی مست
ز جیرانی زمانی بیخبر ماند | دلش در خون جانش بیخبر ماند
چو حالش دید شیرین داد شش آواز | کز آن آواز جانش آمد تن باز
بیان بر بست و سامان بر داشت | ره مشکوی آن عیار بر داشت
سکر لب در پس فرهاد در پیش | شد نداز مشکوه کوه سوی مقصود خویش

از رفتن شمع خیانت فرهاد را شبانگاه در شبستان
و بر وسق کردن حال فرهاد را و کشادن فرهاد عقده
در وهم خویش از سر راستی و کهر خویش را از کره قلب بیرون دادن

چو پنهان کرد رو خورشید رخشان | در و ده کوه چون لعل بدخشان
طلب فرمود شیرین کوه کن را | که تا مشغول دارد خویشتن را
ز پیرون سرایش پیش خود خواند | بتعلیمی که واجب بود بنشاند
در آمد چاشنیگیر شکر خند | درختی از بن و سروی از قند
فرو آورد بهر قوت و قوت | ز رزق مطبخی خوانی ز یاقوت
بر از نعمت بر سیم پادشاهان | سزاوار دهان نیک خواهان

چو جشم از مردمی داری نشانی — هنر بین راست جشم مهربانی

چو اقبال آدمی را رو نماید — بجشم مقبلان نیکو نماید

بخنده گفت پیر بی طرفه حالی — که پوشی گوهری را از سفالی

مرا زین گونه نیز ایزد مپندار — که سنگ از لعل نشناسم گل از خار

بران دانا که ما را دانش آموخت — بهر روز از خرد شمعی برافروخت

که با هنر زبان گوی گوهر جیست — دیار است رایه نام و گوهر از کیست

تامل کرد مرد از هر صوابی — ندید از راستی بهتر جوابی

ز لب بگشاد قول راست کاران — که گر شه بنود جنان بخت یاران

مرا در نسبت از خاقان چینم — بگوهر صاحب تاج و نگینم

بقصر دولتم مانی وار شکنک — طراز سحر می پیشند بر سنگ

برام داشت این طبع هوسناک — که چون ایشان شوم استاد چالاک

درین صنعت جنان شد شعبه موش — که کردم دولت شاهی فراموش

بزور کوشش خاقان گفت دستور — که ما نداز تاج شاهی گوهر دور

مدام از تیشه مغز سنگ خارد — هوس لی بر نگین بر سنگ دارد

چو با شیر هنر سار ارکان باشم — بیاقوت و زمردمی هند چشم

چو دولت را برفتن باشد آهنگ — زند مقبل بکار بد بران سنگ

چو آمد بخت و تقدیر الهی — دلش بی سود بر جنت رانی

کنون چون دولتم را کار فرماست / خدا از دولت نهم بر آسمان پای

کشم جوی دران خارای دیگر / که جدی آرد فرود از آسمان سر

بغرطی کافکنی بر راه من نور / ز روی خویشتن باشی مرا دور

بگردم بر آهی کاه کاهی / نمای آفتابی بعد ماهی

چو پیدا دید شیرین کوه کن را / برحمت در پذیرفت آن سخن را

بوعده شاد شد فرهاد جان کن / چو بر امید گوهر دکان کن

بدان وعده همه شب خوش می‌داشت / ز جان شادی ز جانان همی داشت

تیز کردن فرهاد تیشه پولاد را بر سنگ کوه و بزخم آهن آتش از سنگ کشادن و جوی آب از تنهای کوه پیدا کردن

برون آمد چو صبح عالم افروز / بسان جوی شیر از چشمه روز

بکوه انداختن فرزانه فرهاد / بکوه سنگ شد چون کوه پولاد

دل خارا به تیزی می‌گسیلد / که در هر ضربتی جوی می‌گسلد

چنان بر کوه میزد تیشه انجیل / که سنگش سرمه میشد میل در میل

چنان میزد ز آهن سنگ را آب / که هم آتش برون میجست هم آب

چو بر کارش فتادی چشم بیش / یکی را ده شدی بیزوی کارش

بنظاره شدی که گر بری روی / نشستی کوه‌ها بر لب جوی

بزاریدی دیستگاه کوه کن را / گزیدی پشت دست خویشتن را

ز زان نالش که او بودی باندوه
نبالیدی باواز صد اکوه

بکریه ز استین للاص میرفت
سرشکش سیکذر از الماس میسفت

بر آوردی جو آهی صبحگاهی
کرفتی آتش اندر مرغ و ماهی

جو شیرین که کهی پیشش رسیدی
نکذ بودی که بر ریشش رسیدی

درو دیدی و افتادی بخواری
میان خاک غلطیدی بزاری

جو مرغ تشنه کاهی بیند از دام
نه آن یابد نه از اکیرد آرام

ز محنت ساخته پیرایه خویش
کریزان از خود و از سایه خویش

سپهر افسون غم در روی دیده
دلش از هوش و هوش از دل رمیده

شده از دست جون شوریدکان
بمانده بیخبر جون سایه دارا

بروز شب دیده انکاه از بودی
شبش چشم از غنودن باز بودی

نه جیرانی بکار خویشتن کم
شده دیوانه همجو دیو مردم

نه مغزش را نشان هوشمندی
نه خوابش را فسون چشم بندی

سحر تا شام خار اسوختی راه
میان غار غلطیدی شبانکاه

بهیشش خار خونی نیم نیمی
خلیده جون درفش در ادیمی

ز باکی دام و در کشته بدش
نه ترس انکه کرکی از تنش

کهی نقش بمکذ از کریه شستی
که از خرکوش خوابی دام جستی

کهی در آرزوی چشم دل بند
زدی بر چشم آهو بوسه چند

شبادی زان کلوخ از دود جانش — کلوخ امرود کشته در دهانش

بنود ار چه کلوخ امرودی از دوست — بسنگی بود خوش کین از بی اوست

بود دهقان چو هر ابر دلتنگ — شود شاد ار چه بارد ز آسمان سنگ

مدان عاشق که از آزار رنجید — چو گل چندی کسی کز خار رنجید

بدریا هر که مروارید جوید — نخست از گوهر جان دست شوید

باتیغ زندگانی چون روا راست — نخست از زندگانی باید خاست

ز بهر سخت جانان راست آن ساز — که از ناکه بتان ناید بجز ناز

چو زخم تیغ و سندان خورد نبشیر — به تیزی ور رود در دیده شیر

نشاید چون سپر بودن درین کار — که پیش از زخم بر چین گردد سر دار

سر مردانگی آن مرد دارد — که گر غضبان زندش تیغ تکرار

بباید هیچ فرزانه دانش — که تا بر سر خورد سنگ بلای

بدین رنج آن غریب رنج بر برد — ز گردون میخنیق فتنه میخورد

بدل چو عشق بازاری بود بیش — بجز دیوانگی کاری نبودش

ز بس کز پیچ و دی هر لحظه می مرد — شب و روز از زوی مرگ میشمرد

مدام از بس که ناخوش بود جانش — حدیث مرگ بودی بر زبانش

نشاید فال بد زد خویشتن را — که تاثیر است قول مرد و زن را

حکایت مردی که از فال بازگونه لاف زد و زیان

چنانش از زنگ شیرین تلخ شد کام — که در کامش شکر را تلخ شد نام

فرو بست از سخن لبهای خندان — بخایید از غضب تا بالش آتش

زسوز سینه گشتش عیش ناگوار — گرفت از غصه سر تا بالش آتش

چو غیرت شد ز غیرت لاابالی — که از غیرت نباشد مرد خالی

چو طبع مردم از غیرت بود دور — زنا محرم نماند خانه مستور

وکیل رخت چون خسبد ابالا — بپای خود رود بر دزد کالا

چو دزد خویش را بی بند خواهد — درست را ریسمانها چند خواهد

کشد یکی ماده را دو جوکی در زیر — نباشد ماده شیر را دو زنجیر

بباید مرد را کین خرد سان — که تنها داشت نتواند عروسان

چو ساقت بند شد شه را ز بیمار — طلب کرد از حریفان چاره کار

که چون شیرین ز ما گشت خورسند — بیا رهتر از ما گشت خورسند

شما هم چاره کارم بجویید — خلاصم چون بود از وی بگویید

بسی خورد شکر بر بوی شیرین — که شیرینی بود بر جای شیرین

چو دیدم شور شیرین همچنان بود — که در گرمی شکر خوردن زبان بود

جوابش داد شاور از سر خویش — که باوت آرزوی دل در آغوش

چو امیدی کنی از بخت جاوید — مرادت باد حاصل پیش از امید

مرنج از یار اگر در وی وفا نیست — که از خوبان وفا جستن روا نیست

وگر با کس وفایش بیش دیدی — مکافات وفای خویش دیدی

چو تو خوردی ز خوان دیگران چیز — نشیند دیگری بر خوان تو نیز

نشاید خود بهر بود از هر سوی — به نیکی احول و اندر کژی بود

زیر انداز احوال راست بیند — زند گرچه بیک ناوک دو نخچیر

نمودار دو گوشه یکی زنم کز خاست — بود یعنی دروغ و نیمه راست

ز رای خویش سازد آینه صاف — بنقد خویش هم خود باش مراف

وزان آینه بنماید چیز — دگر آینه بندد دوستان نیز

شهش کفتار بینا چند گوی — چو آینه نشاید عیب جوی

خیال آینه صادق نخوانند — که میگوید دروغی راست ماند

نه هر چه راست داند کس درست — نه هر چه کژ نماید نیز پیست

کند هر کس بقدر عقل خود کار — چه داند کس نهایت را نمودار

هم اول گر توان دیدن به خویش — بنایه هیچکس را روز بیش

بچاه افتادن مردم ز کور است — وگر بیند فتد وان خود شعور است

گذشت خود که نست آن بود نابود — بشیمانی نمیدارد کنون سود

کنون آینده را باید نظر داشت — که از دل چون توان این بار برداشت

روان کن نامه با یادگاری — عتاب و لطف را در دل شماری

جواب نامه را چون باز خواهیم — مزاجش هر چه باشد باز دانیم

دران با سنج خیال خویش گیریم — بدان اندازه کار پیش گیریم

ملک فرمود کین معنی صوابست — کلیدی هر سوالی در جوابست

دبیر خاص را فرمود تا زود — فشاند از کلک چون گوهر نخ

نخست از زیرکی و هوشمندی — سخن را داد منشور پسندی

مرا می دارد در مجلس زبونم — که لب بر خنده و دل بر زخونم

توی لب بگذارد بر دل زار و زار — برین در مستمندم دانست سوزار

بلی این رسم است آدمی زاد — که دور افتاده دیر آورد باز

ولی من گرچه صد فرسنگ دورم — چو بینی روز تا شب در حضورم

چنان نزدیک تو گشتم ز حدمش — که صد فرسنگ دور افتادم از پیش

نه از گویند تو زان برتافتم چهر — که دل بی میل شد با طبع بی مهر

غمی کو را چو جان با تن وصال است — ز تن پیکان برون آمد محال است

بچشم افشانم از خاک درت نور — وزان در جو چشم بد شوم دور

دو بیرم خود ترا حاجت همین بود — کلت را مرغ دیگر در کمین بود

بصد رغبت شدی با او یگانه — مزاحم را برون کردی ز خانه

بلی آنرا که باشد سر بکاری — نخواهد بر سر خود هیچ خاری

کس را خورد با جلاب نتوان — خسک در زیر پهلو خواب نتوان

گر جز با منت رایت رایت — رضا دادیم ما هم با رضایت

ترا چون دل بسوی من هوا نیست — مرا تو جانی و او جان جانست

شود با هر که خواهد آشنا دل — دل است این جنگ نتوان کرد با دل

تم بر دل خداوندی نباشد — چو جوید کس خردمندی نباشد

نشستن میل در قالب نیاید — که این کار دلست از لب نیاید

نسیم گر ز تو نامهربانیست / نه از تو گر قضای آسمانیست

گرفتم خود کت ای سرو خرامان / نگیرد محبت دیرینه دامان

مشو غره همان نیز از جوانی / که از تو تا کهن فرقی ندانی

چو گیری با حریف تازه جا گیر / کهن را هم ز دور آخر سلامی

چو فردای بنزدیکان براتی / بدوران هم ده آخر زان زکاتی

چو خاصا زادهی زان لب سرابی / بمحرومان کم از بوی گلابی

چو هنگامی زنا هم براتی / بدوران هم آخر زان زکاتی

چو خوانی عاشق نو را بدلیز / ز دور خاکی روان کن سوی آن نیز

جوانمردان چو پیش آرند خوانی / سگی را نیز بخشند استخوانی

چو باشد در سرای سفلگان شور / گدای نیز آنی یا بد از دور

چو سوزد قبلی در خانه عود / رسد همسایگان را نیز دود

وگر محروم خواهی نیز نام آرزو پیش / نگیرم نیز نام آرزو پیش

نگوشم بعد ازین در جستن کام / بهم دوزم دلت زین گفتن خام

سر خود را بستان دور دارم / ترا در کار خود معذور دارم

شوم راضی بدل بر نی نصیبی / بمیرم چون غریبان در غریبی

دست دوست بگذارم بر تو را / ز خواب خویش نشورانم تو را

نگویم هر چه زان بیتاب گردد / مگر زین آرزو بیتاب گردد

بموزونی دبیر خویش را خست | که داند آب کلک آن نامه را شست
قلم زن کرد کل با سنگ بر جست | نشان میکرد هر چه ماه میگفت
خیالی را که چیره کرد تحریر | جوابی باز میداد اش بگو گیر

جواب روان کردن شیرین سوی خسرو و فرو خواندن خسرو آن جواب را و دل از گرمی شکر سرد کردانیدن

نخست آغاز آن دیباچه ناز | که راز عاشقان را بود غماز
بنام نقشبند لوح هستی | که بر ما فرض کرد این دلپرستی
خرد را با کفایت کرد خورسند | سخن را با معانی داد پیوند
دو دل را کو به پیوند اشنا کرد | به تیغ از یکدگر نتوان جدا کرد
وگر خواهد دو تن را نا فراهم | بصد زنجیر نتوان بست باهم
وگر پیوند خواهد از جدایی | ستیزه نیست با حکم خدایی
چو تقدیر است اول قطع پیوند | رضا دادم بتقدیر خداوند
بوقت آید که آن غم بر سر آید | مرا وارهاند و بخت از در در آید
ز دوریت ار چه دورم از همه کام | چو افتادست میسازم بناکام
دراز بیچارگی نالم شبانگاه | چه آرم کرد با دوران افلاک
فرستادی بسوی من نهانی | سواد بر از آب زندگانی
مفرح نامه آن کز ذوق آن باز | امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غم هر زمان بود | که تعویذ دل و طومار جان بود

کنی خود با هم آغوش دگر خواب — دهی گوش من بیچاره را تاب

خود اندازی بهار از شکر شور — ز خوی تلخ با شیرین کنی زور

ز شیرین روز ما مریم کنی پیش — پس از شکرگشای سوره خویش

چو از شکر برداشتی بند — کنی دل را دشیرین شکرخند

چو لب در جوی شیر آمد کنی نم — چو بی مهران شدی تشنه بخوانم

کمش زین طعنه شیرین پیالی — که جوی شیر شیرین نیست بر کار

تو ای شیرین تری را جان شکیبر — که بر شکر فزود آورد شیر

مخور چند آنکه آب افیون نماید — همین چند آنکه شیرین خون نماید

چه بندی تو ای مهربان دوست — که بی مهرم چو تو مستیز در پوست

بکشتن چون فلک بالا و زیرم — بجز تو در جهان هم مذبیرم

مرا آن یار کم تا مهرت کردم — اگر بند ز در پشت کردی

وبال کوه کن بر من چو کوهی — دل خود را نگهدارم سخن نیست

فغان دیگری در دست من نیست — ز تهمت نی کنایی رامنه خار

که نی گل دیده از این بستان بگلزار — چه تاب دیدن خسرو ارد آنگاه

که هر جوان پیندم دامن کند چاک — کی آرد کردن آنکس یاد در او

کز آواز صراحی کم کند هوش — کسی کز دل بگفتار شود فرد

کم الجند غم جان با پیش خورد

مرا تو بس بود داغ جدای — تو داغم را نمک دیگر چه سای
اگر ماریست اندر فرجه سنگ — وگر موریست اندر چینه تنگ
وگر در گرد کوهستان ملخی است — وگر در گردش دریا نهنگی است
وگر مرغیست اندر لانه نادار — وگر هست آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد — همه با جنس خود آرام دارد
نه یکدم ز آشنای در فراقند — نه یکساعت ز جفت خویش طاقند
ندانم تا از چنان هم صحبتیست — که می باید به میان بی کسم زیست
همی آسا بهفت روز کردم — به تنهایی چو عنقا خوی کردم
روان خواهم ز مژگان شاخ در شاخ — نه درد هجر آسایش نه در کاخ
ز سودا بیش کی بی آرام کردم — گهی در صحن و گه در بام کردم
کسی همدم بجز آهم نباشد — کسی جز پیک همراهم نباشد
تو شب در خواب و من زار آه جگاه — و پس من شمع سوزم تا سحرگاه
بمی رسم است شاهان را که تا روز — شه اندر خواب باشد شمع در سوز
کشد کمتر چراغ خویش در پیش — که داند سوز او در سوزش خویش
بزار ار چند سوزم چون چراغ است — بکش تا وارهم بار از دماغ است
غمت جز در دلم ما وا ندارد — تو گوی جای دیگر جا ندارد
دلم کم گشته باز آورد نتوان — چو دل نبود صبوری کرد نتوان

یکایک بار افرمود بستن — غلامان را بشست زین نشستن

چو مرکب بهر رفتن شد سبک خیز — برآمد همچو بر پشت شبدیز

چو باد صبحدم میرفت پویان — گل خود را بکوه و دشت پویان

آهنگ خسرو از سایان سوی عرصهٔ شیرین و از راه راست
در طرف مخالف جست زدن و نالهٔ عشاق برآوردن
و در آن نوای منوم بر خواب رفتن و نوازش نگاری در آن
حال بیخودی دریافتن و بای گویان از نوای بربط
بر خاستن و اصول شبانان خلص آواز دادن و
آن نمودار خسروانی بی‌پیاز کری باز نمودن و سماع کردن آن
و پوشیدن کهال پرده را بر آستین باز گشادن و آن خسرو دلکش

جهان روشن شد از تاریخ شادی — فتح کجون شد بابکی را مژده از شکوه

غم دل در کرپانش زد چنگ — همی بردش دوان در سنگ و سنگ

چو از آرش رسید آن خنجر تیز — ز ره داران شیرین کرده پرهیز

بکوهستان دمی از گذر دور — ز آشوب خلایق مانده مستور

عنان باد بار آفت از راه — در آن پیرامن نور افکند چون ماه

چو قند زوام گشت این نطع بستان — زمین چون پشت قاقم شد ز مهتاب

جهان سرد و هوای بوستین بود — ملک در شقهٔ دولت برآسود

پوشیدن هنر لباس شبانان و پوشیده در دامن کوه و رفتن و باز آمدن مناظره در جسم جهار کردن و مواجهه رو برو نشستن

چو صبح دیر خفت از خواب خوش خاست / گرفته ساغر پر شیر بر دست
سپهر از جنبش دور کمر آنجخت / روان شد ساغر و میرش فرو ریخت
شهنشه گفت کو بخت همایون / بجوی شیر خواهم رفتن امروز
کشید از تن لباس مرد شبانان / برون آمد بر آیین شبانان
از آنجا بر سر کوه برکوه / بجوی شیر شد شهنشاه انبوه
تماشا کرد طرفی بر لب جوی / بدید آن سنگها را روی در روی
بهر نقش هنر چون نقش بینی / نظر میکرد و میگفت آفرینی
چو دید آن اوستادی را بنیاد / به بنیاد دگر شد سوی او شاد
جوانی دید در میکل چو کوهی / ز فرّ مهتران در روی شکوهی
گرامی پیکرش اندازه چالی / جهان بدرش زعم گشته لالی
بلایش از شمردن گرد جانش / سزاوار شمردن استخوانش
رخش پر خون و سرتا پای بر خاک / میان خاک و خون غلطیده چون غمناک
بگفتا کیستی و در چه سازی / بگفتا عاشقم در جان گدازی
بگفتا دل دهند و درد جویند / بگفتا کش فریب و عشوه هند
بگفتا دل چرا با خود ندارند / بگفتا کش قرب و عشوه هند

بگفت ار گویدار ناخن بکن سنگ — بگفتا کاوم از مژگان بر سنگ

بگفت از عشق جانت در هلاکست — بگفتا عاشقان را زین چه باکست

ز هر چه اش گفت داری زمانه — جوابی باز داد اش عاشقانه

بعجب کرد شه زان استواری — وزان سوزی نه بگذان نخته کاری

کسی کز عشق خون اسلام باشد — اگر بخته نباشد خام باشد

چو دیدش کو وفا را پای دارد — قدم بر دوستی برجای دارد

ز بازار اش در جولانگری باز — برآیینی دگر شد نخته پرداز

مزاجش را بپرسیدش ز بر سید — وزان حال پریشان باز پرسید

که چونی از کجا افتادت این روز — که میسوزد دل من بر تو زین سوز

جوابش داد مرد غم سرشته — که این بود از قضا بر من نبشته

چو باشد دست تقدیرم عنانگیر — کجا بیرون توانم شد ز تقدیر

چو اندر قسمت آمد همگنان را — که او را تافت از قسمت عنان را

دگر نه من کیا رنگ بویان — کمر بندم بکار خوبرویان

بخاکپایشان کردم هوسناک — ز راه دیده ریزم سوز دل خاک

ازین بیشم نبود آن بانگ و فریاد — که طبعم بنده بود و جانم آزاد

بگفتا دیده چون دل پای افتاد — بلای دیده لابد بر دل افتاد

ندانم کز کجا برخاست این دود — کز ینسان سوخت جان محنت اندود

جو از دل رفت شیرین جان گرفتم / چو خصم خانه شد مهمان گرفتم

مرا تا جان بود ما ترکش نگیرم / دگر میرم رها کن تا بمیرم

چو شد نی پرده زیر و خود کام / ز دوشد خون صد عاشق بیک جام

چو صیادی که گنجشکان فروشد / بیک مشت علف صد جان فروشد

بنا شد در طریق عشق مغرور / که بهر جانی از جانان شوم دور

منه بر جان من بندی که دارد / تو خود را کور هر بندی که دارد

مرا کس کو وجود دیوانه زانند / نخوانندش خردمندان خردمند

گر از لعلش مرا در دست جامی / رسم زو عاقبت روزی بکامی

وگر هم زو بختم فتح بابی / گدای مرده گیرد اندر خرابی

چو لعل زندگانی شد ز من باز / چه خواهد ماندن از عمر باره خاک

تو حسرت را نصیحت کن از این درد / که خواهد ماندن از تاج و نگین فرد

چو او در عاشقی باز دهانی / مرا خود سهل باشد ترز جانی

برو رو گر دلی از شیرین کنده باشی / مرا گر تلخ گوی باشدش جای

دل شه زین جواب آتش انگیز / بجوش آمد چو دیگی آتش تیز

سخن را قبله رو لختی حبیب ورا / بس از پیشش خجالت خورده بر جا

بنزل شد ز کوهستان اندوه / غبار کوه هکش بر سینه چون کوه

ز دنیا و آنچه در دل داشت حالی / دل اندر پیش یاران کرد خالی

ز دو بستند لب زان کار شیرین / عجب ماند زان گفتار شیرین

ملک گفت این وجود خاک بنیاد / حرام شد ز سنگ انداز فرهاد

جو وردی شد کسی را در میانه / ز مرکب او خبر گفتی بخانه

مسافر چون نهاد از در برون پای / بفال بد زدی پیش در مش وای

بما تنها بخندیدی طرب ناک / نخندد روی سیما بر خاک

اگر گردندی از جوبش فرو کوب / زبان چون اره گردان در تن چوب

اگر سنگش زدندی خلق در جنگ / جو آتش تیز گشتی در دل سنگ

ز سر تا پا کبود از مشت سیلی / جو بیش بردی کوبان بر دو نیلی

کند در سینه بیضه نهاده / همی بلبش اشک افتاده

سگی سگ چهره با خوبان بدمان / خری خر زهره نام او خرمان

به پیشانیش داغی بر کشیده / جو خطی در خطای در کشیده

شبش خواند و عطای پیکر آکرد / بوعده نیز وامانش گران کرد

بس آنکه در عرض بخشاد لب را / که خنده روشن کرد شب را

شد آن دیوانه بدخو شتابان / جو دیوی سوی آن خوبان پیاپی

بشکی بر شد و نظاره میکرد / نمودار سخن را جاره میکرد

بنزد یکمین ز هندان شعله گرم / نشد یک جو دل چون آهنش نرم

بکار آورد نقش هیچ در را / زبان بگشاد و ناران ساخت در را

نشسته با سپاهی قصد مکنت / کز ایشان کوه خود ضایع نشستی

کدست از مرکز شیرین بیش / رفیقش همبران جان کنده خویش

نزاین که کرسیتیز و باکه تاخت / چنان لعلی نیاید روشن و صاف

ورا زو خواند کمتر نه بیش / نه چند نقش آن کم گشته الحاق

بروی او و در پیش کمان خاک
کنون کان دوست اندر خاک و ریست
جو از عالم برون رفت آنکه یارست
جو یارم نیست کش جان جای سازم
من و راه عدم کانجام کس نیست
جو جان با جان در آمیزد بهم شاد
همی گفت اینکه روزش را شب آمد
دانش تلخ و شیرین بر دهان بود
بشیرین گفتنش از دیده خون رفت
همین خود آرد این جرخ خاکسوز
نماید تشنگان را شربت از جام
کسی کو زاد در صحرای عالم
بس آهو کو بکشت افتاد و بگیر
خیال خواب شد گیتی بفرسنگ
جه باید بهمه آفتاب کو کرد
اگر دریا کشد لب تشنه و خواب
شعاع خور نشاید زد کرنش

نه انگو میرد و من زنده مانم
من ار مانم نه شرط دوستداریست
مرا بی یار در عالم جگاریست
روم بر یاد جانرا باسازم
ره من تا عدم جز کمینش نیست
در آمیزی بخاکش خاکم ای باد
تبلخی جان شیرین بر لب آمد
مگر کش واپس شربت همان بود
که تا شیرین کن جانش برون رفت
که مزد کام دل کس را در آغوش
دلی در خاک ریزد کاهشم
نخورد آب خوش از دریای عالم
جوی ناخورده خورد اندر جگر تیر
که بنماید ولی ناید فراجنگ
جو نتوان شفقه زان بهر خرد کرد
جو بیداری نیابد بر جگر آب
جو [illegible] بیشش بر کرنش

تیغ کشتن عیش شیرین از تلخی جان دادن فرهاد و آن کشته را
چون عمر بر سر رسیدی و از فرهاد فریاد کردن و در آب چشمهاش
غسل دادن و در بستر خاره خوابانیدن و بیشه بیشون جویها
گشاده کردن و از هر طرفی یاد دو زیارت خواندن و از آنکه خسرو
کلاب دادن و از آن شربت که خسرو فرهاد را چشانید جوش در تیشه
شیرین افتادن و با آن جوشنا که از هر کوه مراجعت کردن و منزل
شکر بیرون ریختن و علاج ساختن مزاج شناسان رحمت او را

بکوش خسرو استاد معانی — چنین گوید نوای خسروانی
که چون فرهاد روزی خود بسر برد — چو شمع صبحدم در سوختن مرد
خلل در عشق شیرین در نیامد — برآمد جان و شیرین بر نیامد
جگر بر دوز بر شیرین خونریز — که خون کوه کن را ریخت پرویز
همه گفتند کین رسم نو افتاد — که شیرین کشت و خون بر خسرو افتاد
روان شد از زمین کز او بیاری — شهید خویش را گریه بزاری
ببالین گاه او شد با دل تنگ — به دیده شست از خون او سنگ
اشارت کرد تا زمان برانش — بشستند از گلاب و زعفرانش
کفن کردند بسپردند خاکش — غریبی را بغربت جای ناک
بسی بگریست شیرین بر خویشش — فرو بفتر زان زهر نفیشش
بجا را باز شد با اندوه — درونش درد مند از کار خسرو

بشیرینی کند پیدا و بردی | بسیار و بازی فرهاد بردی
چو در سودای شیرین مرد فرهاد | بحلوای شکر جانش کند شاد

سریع الیبرسدن ماه سامان هلال قامت سوی شهر سامان
در درون شکر در رفتن و خود را شیرین کرد انیدن
و افسون دوستی بر شکر دمیدن و زهر دادن شکر را

چو شیرین بر زد از قفل شکر بند | مرا فکند ز خوبان شکر خند
بخدمت داده فرقی کهن سال | چو گردون در کهن پیالی شود زال
کنون پنهان و لیکن کشش خواهان | همی در صلح و نامش ماه سامان
بهر جا در مصیبت رفته جای | بهر کو در عروسی گرفته پای
بداده در جوانی نیز را داد | به پیری نیز چو کالا بازی استاد
بلورین سینه بر کار کرده | بجای ریسمان زنار کرده
بلش در ورد در دوش سحر رنگ | برون پیاده لباس از زرد و گلرنگ
کشاده گریه تزویر چون نی | هزار را هر منزل کرده در دل
قریب انگیز از اکسیر ای کنت | که گردی پنبه و سیمرغ را خفت
همه بیداری زرنش بیرده | همه خواب در و غش ات کرده
حدیث رزم چون زیر از کرچنگ | زبانی چرب چون خنجر که زنگ
ز دارو ها که کار آید ز ما را | ز زهره پرده بسی سیمین تنان را

کمش از عشق خسرو راز گفتی / کمش اندوه شیرین باز گفتی

عجوز فتنه با او رو در روی / درون رفته بشکر مور در موی

جو روزی بود مش آن شربت جنبان / بیارست از شکر مور کشیده

بدو داده کلید خورد و آشام / ز گلشن فتح خوردی در گشن جام

ننوشیدی بصد خون جگر آب / برون از گفت او یک شربت آب

برینسان تا بر آمد سالی از او / بنای فتنه محکم کرد بنیاد

مخالف در کمین کار می بود / بلب مست و بدل هشیار می بود

جهان افتاد وقتی فرصت کار / که کو دانگ آن سرو سمن بار

بقدر هفت در کامرانی / بپایی داشت در دو سکانی

خمار باده در سر کرد کارش / صداع انگیز شد مغز از خمارش

فتادش در مزاج از تنگ دستی / به بیماری کشیدش تندرستی

ز بس کز تبش آمد بیزاری / شکر را چاره بود خود زکری

شکر در مردمان با تب انگیز / شکر را دید کس کاید تب تیز

ز بالین جستن سرو خرامان / بسامان کار آمد ماه سامان

تبند پر آستین مالید و نشست / همی آمیخت نیز نکی بهر دست

کلابه آمیز شربتهای مخمور / طلای صندل و معجون کافور

کهار شاکه بیند راحت درد / مزور بالش بر میز از بی خورد

درین علت چه دارد چاره گیرد — که اول سر ز دارو سازگیرد

گر از دارو حیات آباد بودی — طبیب از درد مرگ آزاد بودی

نه دردست طبیب ژاژخایست — که گاهی سست رو که هزبایست

کند تقدیر جان بی نفیان — کند بر مرگ دعوت بر طبیبان

طبیبا نرا که این نخته مطل نیست — که ورنه وا شیشه دارو اجل نیست

وصیت پیش از نیم نیست با تو — که چون دور افتد از مهر راه با تو

زمن با شرط تعظیمی که داری — زمین بوس پیش بزم خسروانی

بحالی زیر پایش دیده غمناک — بکوی آسمان افتنده خاک

کرا رفتیم با جان پر امید — ترا جان تازه باد و عمر جاوید

مرا دور از تو گر زد چشم در راه — ز رویت دور باد آن چشم بد خواه

مرا گر بر سر آمد زندگانی — ترا هر روز نو باد جوانی

وگر من شربتی خوردم جگر جوش — ترا باد اشتراب خوشدلی نوش

چو نوشی باده با شیرین همیزی — بریزی جرعه بر خاک سکیزی

چو بنشینی بروی دوستان شاد — ز دامش کستا نرا هم کنی یاد

چو آئی بر سر خاکم خرامان — غبارم را بیفشانی ز دامان

که گر خونم نگیرد دگر منت را — بگیرد خاکبار آن دامنت را

کرا زیاد شکر گیرد حلاوت — مبادا هرگز شیرین حلاوت

ز هر چشم آنجمن را خون برآمد
نفیر از انجم گردون برآمد

جوانمردان بسرعت خاک کردند
عروسان آستینها چاک کردند

ز مرگ کاه خلق از خون دیده آلود
برآمد نالهای آتش آلود

نه شاها مخلصان و نیکخواهان
که غمگین شد همه شهر سپاهان

بشستندش بتر تیبی که شاید
کشیدندش بتعظیمی که باید

چو در دخمه بجای انباشتندش
سه روز آیین ماتم داشتندش

پس از چندی بشادی رو نهادند
هوایش را ز دل بیرون نهادند

کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش
ز خاطر بیشتر کردش فراموش

همیشه عادت مردم چنین است
دلش سنگین و قالب کوشتین است

همه کس با هزاران بیقراری
بگرید مرده خود را بزاری

چو در خاکش نهند بیکار گردد
همان ساعت فراموش کار گردد

اگر دل نقشبند و گر رحیم است
فراموش کاری مردم قدیم است

دران دم کام از کل سر شستند
ز غفلت نکته بر دل نشستند

کز از غفلت بنودی سینه از برگ
ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ

دگر جندگان مردان نداشتند
دگر داشتند خود زنده نماشتند

تو ما این گزینان عقبه در پیش
همی دانیم و می بوشیم بر خویش

همی بینیم و آگاهیم ازین راز
که تن با جان نخواهد ماند و ساز

امان کردن بوسعید و از کوهستان از جهت موسی مدین روی تافتن

چو کرد آن فتنه‌ها ساماں بی مهر — بتاخت خست بر مصلحت چهر

بشوخی هم عروسان شکر خند — در آمد و لشکر زد ناله چند

پس آنکه جست دستوری خدا — روان شد سوی شیرین با گروهان

رسید و ماجرای برده بر داشت — صنم خود زان همه یکسر خبر داشت

اگر از کار دانی پیش فرتوت — بخنده داد پیرون ور زیاقوت

ولی در برده گشت از غم دل ریش — که او را نیز بود آرزو در پیش

کسی کز مهر کی بنود جانش آزاد — چرا گردد بمهر که دیگران شاد

بخسرو نیز گفت آن قصه روشن — که مهمان شکر شد سبز گلشن

برآورد از جگر سوز مذاهی — که بودش حق صحبت چند گاهی

نشست از سوگواری با تنی چند — بماتم چاک زد پیراهن چند

ز نرگس بهر آن سرو خرامان — بخاک افشاند ور دامان بدامان

بصد تلخی ز شیرین کرد فرهاد — که بر زین خواست نتوان خون فرهاد

عملها را جزاها در کمین است — جزای آنچه من کردم همین است

نکو را نیک و بد را بد شمار است — نه با داش عمل کیتی بکار است

ور از خود خوی بد را سازیابی — جواب خود هم از خود باز یابی

بنات و زهر چو کاشت نتوان — چو کاری زو شکر داشت نتوان

صنم بشتید بعد از چند گاهی — که حضرو در فلان ده بود ماهی

ز دوری با هزاران افسوس نالید — بریدا از غفلت کوش نالید

خمار عشقش از سر تازه شد باز — شبی در دل بلند آوازه شد باز

دلش را خار غم در دامن او — خزد دامن بدندان کرد بگریخت

بجوش اتفاق و جان مستمندش — بدر در آمد درون دردمندش

ز انگشتش خانه در سیلاب خون شد — صبوری از ره روزن برون شد

در آمد شحنهٔ هجران تیاراج — روان را عقل برد و عقل را تاج

سپاه فتنه شد در قلب تن جمع — ولایت بستد از سلطان شمشیر

چو فتنه آمد لگدکوب خطرناک — بخسرو بلک کیخسرو شود خاک

شبی تنگ آمد از بس رنج بردن — چنانکه از تنگی خواست مردن

سخن را مهر زد چون نقش خاتم — بریدا از خنشیان خنشی

کلیچ تنگ شد دلتنگ می بود — دلش با بخت بد در جنگ می بود

شبی تاریک چون دریا از قیر — بدریا در فکنده چشمه شیر

ز چندین فلک پیکار گشته — ستاره در رهش مسمار گشته

ذنب های کواکب را شده خار — گزنده دست و دل زن را شده مار

ز ظلمت گشته پنهان تار خاک — بچو چاه بیژن و زندان ضحاک

سواد تیره چون سودای عاشق — بدامان قیامت بسته دامان

بدین ماهی مهر تا ریک روی — شبی یا رب در محنت مرنگونی
تو هندو و کافر نام تو نیست — ز هندو و کافری کردن عجب نیست
مگر سوگند خوردی ای جهان سوز — که بعد از مردن شیرین شوی روز
چه خسبی چندین ای صبح روز — بآب چشم مرغ را روز و شوی
چرا از پیر زمین چون بیخ فتروی — دمی با لاکش آخر کرد مروی
تو هم دارا اگر زاشوب غم جوش — که چون من خنده را کردی فراموش
مرا تر اشک ای دو چشم تیره روزم — وگر سوزم رها کن تا بسوزم
چه باید ریخت آن سیل پشیمان را — چو نتوان شست آن سودای غم را
چه تاریکی شد ای خورشید رایت — که پیدا نیست روز روزگارت
گرفتم کز خمار باده دوش — صبوحی گشت مستان را فراموش
چه شد یارب که خیزان شب را — که در تسبیح نخشایند لب را
مگر بشکست پای مطرب پیر — که بر می نازد امشب ناله زیر
مگر بر نوبتی خواب استلم کرد — که امشب جانشین را دولت کم کرد
مگر شد بسته مرغ صبح را کام — که بانگی بر نمی آرد بهنگام
مگر دود دل عالم سیه کرد — دم صبح عالم را سیه کرد
وگرنه کی شبی را این درنگ است — که گردون و مقعد و سیاره تنگ است
مرا زین شب سیه شد روز هستی — سیه روی است آن نی شب پرستی

دگر زان پیش تر خواب جهانگیر
شدم این صبح خواب غفلت از داد
که غفلت صد در مقصود بگشاد
چو بیرون یافت نور صبحدم را
بر آن شد تا ظفر بر زد علم را
بسی چندین بر آن زد علم را
زدل پیش خدای بانگ نالید
گدای در بدر دل دانست کو را
بسی کاش شب و روز هستی کو را

[illegible]

دردم سوخت زین حاجت نهانی — کرم حاجت برآری میتوانی

وجودم گشت زین درماندگی پست — تو گیری از کرم درمانده را دست

نشاطی ده کزین غم شاد گردم — رزندان فراق آزاد گردم

بستر کبریا در پرده غیب — بوی حرف انبیا در لاریب

بنور مخلصان در رو سپیدی — بصبر مفلسان در ناامیدی

بایمان تو اندر جان بدکیش — به پیوند کهن در پشت درویش

بدان اشکی که سوید نامه پاکی — بدان حسرت که گردد همره خاکی

بدان زندان تاریکی مغاکی — بنالین فراموشان خاکی

بخون غازیان در قطع پیوند — بسوز ماوران در مرگ فرزند

بآهی کز سر سوزی بر آید — بخاری کز سر کوری بر آید

بهر اندوه دلهای کریمان — بگرد آلود سرهای یتیمان

بدان خرقه که بر نامد ز آبی — بدان تشنه که کم شد در سرابی

بشبهای سیاه بیکس و بستان — بدلهای سپید حق پرستان

بیادی کاول اندر تن در آید — بدان دم کاخر از مردم بر آید

بعشق نو در آغاز جوانی — بنغمهای کهن در دل زمانی

بدان بیدل که هستی نایدش یاد — بدان دل کو بود هستی شاد

بدان سینه که دارد عشق جاوید — بهجرانی که هست از وصل نومید

بخلت همچو دم سردان همیگشت | بکوه و دشت گردان همیگشت
سر سنگش فاک را پیرایه میداد | دم سردش خزان را مایه میداد
روان می بود در پیران و آباد | بر میثاق تا خزان بگذشت جو باد

صفت جهانگیری سلطان بهار و عدل او در بیلاد و نهار و کم شدن
ظلم شب و گلگشت خسرو از صحرای گلزار سوی گلشن بار گلعذار

جو بستان تازه گشت از باد نوروز | جهان بستند عالم بهار افروز
ز آسیب صبا در جلوه شد باغ | بغارت داد بلبل خانه زاغ
هوا گرد از گل آسوده خزان دور | بمشک تر بدل شد گرد کافور
دو پس غنچه را نو شد عمارت | کمر بر بست گل در برده دارت
بنفشه سر برآورد از آب جوی | زمین گشت از ریاحین عنبر بوی
نسیم صبحگاه از مشک بوئی | هزاران ناف در بر داشت گوئی
حریر گل ورق در خون سرشته | براتی عشق بر ساقی نبشته
غنوده نرگس و قمری بپستان | جو بانگ چنگ در بالین مستان
خمار نرگس شب ناغنوده | سکیب از جان مشتاقان ربوده
سکوفه شاخ را پیرایه میکرد | سمن را گل بدانه سایه میکرد
خبر می برد باد صبحگاهی | ز بوی گل بشب در روان شاهی
گزینان نوبهار عشرت انگیز | جو از باد و ریا پرهیز کرد پرهیز

نه تسکینی که خود را باز جویم — نه همدردی که با او راز گویم

بنو وآن روز پیش شاه شاهور — که از حسرت و غم شیرین کند دور

گره چون غنچه میزد بر دل تنگ — همی شست آستین از اشک گلرنگ

بهر نرگس که در گلزار دیدی — خیال چشم مست یار دیدی

بهر شاخی که از گل بر گرفتی — بیاد دوست آه از سر گرفتی

ز هر سنبل که تابی باز کردی — ز زلف او عتاب آغاز کردی

شکیبا بود تا هشیاری داشت — کفایت را عنان از دست میداد

چو سرها گرم گشت از باده چند — زبان بگشاد و با آزادها چند

که نوروز آمد و گلزار بشکفت — صبا با گل پیام عاشقان گفت

روان شد با ز جام لاله رو مست — خمار نرگس بیمار بشکست

همه گلها چو بتی باغ و راغ — مرا دل ز دوری داغ بر داغ

نشاید خورد می بی دوست همراز — که شاد دل غم بود بی روی یاران

بود بی دوستان در مجلس ناز — پیاله سرنگون شیشه دهن باز

همه شادند و جانم در عذابست — که می بی روی یاران زهر نابست

اگرچه روی گل مهمان نوازست — ولی افسانهٔ بلبل درازست

مرا از سوز دل هر لحظه مرگی — چه آرد تاب آتش گاه برگی

هلاکم زین همه ناموس عاشق — چو عشق آید چه جان ننگ و نام است

چو فرمان داده ماه منتری قدر — ز صحن خانه بالا رفت چون بدر

دویدند آن همه فرمان پذیران — باستقبال شاه بخت گیران

چو پیدا شد ستوه ارجمندی — کلاه آب خورشید از بلندی

فروزان در جبینش فرش می — زمین تا آسمان نور الهی

به پیرامن ز از گردن کشان کس — غلامی جدا از خاصان سه بس

خطش بر لاله عنبر بیز گشته — کلش از خو گلاب انگیز گشته

ز بوی خوش که میزد زان تن پاک — عبیر آمیز گشته نافه خاک

ز رویش آفتاب از دست میرفت — کسی کاندر بدین مست میرفت

چو دیدند آن رقیبان جبهه شاه — جبین سودند بر خاک گذرگاه

نثاری ریختند از گوهر و لعل — که گوهر دار کردند آهنین نعل

ز لولو خوشه بستند ره را — نثار افکن همی بردند شه را

از آنجا تا بشد در روان هش — همه بزمش و پیاپو ذرا هش

چو آمد بر در قصر ولا رام — کزان مشیرین سخن شیرین کنار کام

دری بر بسته دید و میزبان دور — صدا اندر برج عصمت مانده مستور

تعجب کرد و حیران ماند از آن کار — که تخل بارور چون گشت بی بار

ز خجلت روی را چون زعفران کرد — که نی روی چنین خود چو نتوان کرد

زمانی مانده بر در دیده پر آب — در روش تافته پیرو شد بتاب

قیامتها نمودی تا توان گفت — که نتوان تا قیامت شکران گفت

ز رافشاندن دمم دارید شب تاب — نشاندن تا دمم در آتش و آب

ز نطع انداز دیباهای زرتشت — فرس نی بر زمین بر آسمان رفت

ز صحرا تا جناب احترامم — در آوردی بتعظیم تمامم

چو بود آن بی سبب در پرده ماندن — غریبانه ز در بیرون نشاندن

مرا بگذاشتی در خاک و خواری — چو مه بر آسمان گشتی حصاری

ترا گرچه عروسک در حصارست — کمی بر پیشگه مزبر به غبارست

ما با این هنر افزاری بجاهم — کافتد از زبر دیدن کاهم

نه شیرین آید از شیرین زبانان — ترش روی بروی میهمانان

چو جام جز خطا کاری نیاموخت — چرا باید دل ما موجی سوخت

تبر بر میوه باشد بوستان را — ز در بیرون نشاندن دوستان را

باسخ دادن شیرین بنا هنر و او معذرت با یار رفتن خود

فرود ریختن و بخاری سکر را بزبان شیرین بیرون دادن

چو آتش داد شمشاد قصب بوش — که دولت بادشه را حلقه در گوش

فلک گر سر بلندی در نیاموش — ستاره خاکروب بارگاهش

هزاران کام دل در دامنش باد — هزار اقبال در پیرامنش باد

دلش خالی مباد از شادمانی — فزون باد از شمارش زندگانی

مرا مادر به نیکو نام پرورد — تو شیرین بخته و خام پرورد

روا باشد که با این خوی خامت — بیاری خویشتن آیم بدامت

چه خوش گفتند موسلمان با ملکان — که پیش گربه نتوان رفت نکان

بسا سیلا که هستی در نظر خورد — که رفت از دور بر سوزان گهر برد

جوانمرد دل بهد بر خنده شیر — بیاری خود خراب [illegible] شیر

مزد در شرط وفا ناحق شناسم — ولی زان سبب تهمت میبری راسم

چو گل در دست مستان آید از خوار — نماند دامنش زالودگی پاک

بگوشش تا باکنون دانستم بس — در نا سفته را از نوک الماس

کنون بازی کنی با زلف و خالم — میفکن بر تو از شرم جمالم

تو بر بسیار حلوا دست دارد — لسان اندر نمک پیوسته دارد

مدان حلوای شیرین را چنین خام — که پیش از بحکمی شیرین کند نام

ز تو زینه صبوری چون کند کس — نمک باشد که اکنون زند بس

تو هستی زیر بار راحتی گیر — قناعت چون کنی بر پیچه شیر

ترا باید شکر خوردن شکروار — که سیمرغ [illegible]

برو خود را بیازار شکر بند — که شیرین انگبین [illegible] شکر خند

لب شیرین که خواهد جان نسازد — شکر داند که چون [illegible] شکر داند

مبر نام شکر کز خود بیاد است — که شیرین شربت آب [illegible]

عتاب گرچه با تلخ ناکست | چو شیرین سیکند تلخی چه باکست
چو غیب سکرت شد سر که پرورد | که سرکه با شکر خوش میتوان خورد
بود وایت هم وفا گر مهربانی | دهی بوزهم در آب زندگانی
مکش سکرتی دلم گر بی گنابی | شراب تلخ زود آرد خرابی
مریخ اسعدیت بالا چرای | فزود آی ارچه بر جانم بلای
چو شد خورشید خاکاشت | چه حاجت بر سلدن بر آسمانست
مده دمهای سرد را بخود راه | کز آه ایمن است آئینه ماه
حذر کن زین فغان آتش انگیز | که دیوارت سیه گردم بدین دود
نه بینی کاب چشم مستمندی | بران کنگر بپیداز دکمندی
در افکن زلف با زار شیشه باز | شوم با جنبر گردون سن باز
وگر بالا بخوانی زین مغاکم | مران از در نه آخر کم زخاکم
وگر راضی بدان شد لعبت نور | که بوسم آستان دولت از دور
اگر زلفت نشایم بر دل ریش | بزنجیر دلت بندم دل خویش
که فتنم در سر یار را نشایم | مکن خوارم که خوار را نشایم
گناهی بیگناه توی زنیت بجز | که دارم دوستی با جو تو دشمن
روا باشد که تا بنداز جفاجوی | بجرم دوستی با دوستان روی
وگر صد آب دیگر پیش گیرم | هوای نفس کافر کیش گیرم

بازار غریبان دست گشای | که غافل نیست دوران سبک پای
جفای کان ز تو بر هم سرانست | ز تو نزد دیگر از دیگرانست
چو خواهی پیشه را بسکنی بیش | طبایع خود وی برکردن خویش
دگر با ده پری روی فسون ساز | فسون ساز تا زنده کرد از چشم غماز

پاسخ دادن شیرین خسرو را و اشک حسرت از دیوار قصر روان کردن و از خرابی درون کلهای زر ریختن

رطب را خنده داد و غمزه را خواب | روان کرد انگبین در جوی جلاب
دعا از زیر لب پرواز میداد | سخن را چاشنی از ناز میداد
که شاها تا ابد شاه جهان باش | ز مشرق تا بمغرب کامران باش
جهان اجزا خور بخت بلندت | سر گردن فرازان در کمندت
شکوهت را فلک زیر نگین باد | کلید عالمت زیر نگین باد
مرا آن طاوس بین کنیم و زین باغ | که دود دل سیاهم کرد چون زاغ
ز تنگینی که خود را باز جویم | ز دل سوزی که با او راز گویم
نیارم کین گره با جان کنم باز | که با بیگانه نتوان گفتن این راز
ز چشم زه چو بینم روی یار از دور | چو مرغ شب که کورش بینی از نور
شبم در غم زدود روزم بتیمار | مبادا کس بروز غم گرفتار
بران زین دل دیوانه خویش | که آتش در زنم در خانه خویش

روا باشد که با این سحر و نیرنگ
ز بی‌سنگی زنم قارورهٔ بر سنگ

کنم آگاه با خود زیر دستی
کنم از آن ترا با این پرستی

همی‌کشی به بستی رغبت آید
قفای یک‌نشین خورده باید

مبادا آنکه پا ترا آگاه مرانی
که دشوار است با سگ زندگانی

چو خالی گردد از کوهر خزینه
بیا تو تی نشیند آبگینه

بجود اون نشاید مرغ کانور
نه بر ظلمت نهان تهمت نور

مخوان سوی بهشتم زین چرا بی
که با هی پس زد مرغ آبی

چو نومیدست با این حسن رویم
که یک گل با هزاران خار بودیم

هم آن بازی کرم زان چشم طناز
که چین و روم بستانم بیک ناز

چو نرگس را طریق ناز بخشم
برم صد جان و از لب باز بخشم

نباکوشم که چون دام گل
که رویم چون گل در گردن گل

مرا از پیدیدین صنع الهی
که بر خوبان کنم صاحب کلاهی

رسد طاوس را در پیش در راج
که از دم چتر پر زد بر تاج

چو عنقا با سوز خود شادم برین نام
نیفتد مرغ آتش خواره در دام

نه سرد بوستانست این تن ما
که آلوده شود آتش بهر خاک

مزن آن مردم که در دل صاحب جای
که سر و باغ را در گل بود پای

فقط هر لفظ در مرغ کرد نتوان
مفرح را بسیری خورد نتوان

مگر زلف سیاهت گاه بازی
شبم را داد تعلیم درازی

مرا و شبهای جان محنت اندوز
دراز زانی تنی چون سایه از دور

نخستین اول شب تا سحرگاه
گهی بر زهره بینم گاه بر ماه

تو ای خفته چو شمع مرده بی سوز
چه دانی حال این شبهای روز

در صبح امیدم نی کلیدست
که پایان شب غم ناپدیدست

رها صبح مردم در خراشی
خورم بوشیده در جان دوراشی

نه مهری کو سرم را گرم دارد
نه نجمی کز غریبان شرم دارد

بخواهم رفت خون خود بشمشیر
که شیر گرسنه از جان بود سیر

همه روزم بهر سوی دل و هوش
مگر جای زنا هست خوش کم گوش

همه شب هشتم حسرت در ره باد
مگر وقتی ز بوبت دل کنم شاد

مرا از دل دارم این غم بر دل رام
که مرغ از دانه پر کم شد نه از دام

ز جندین غم بر دل نهانی
هنوزت چشم دوست میدارم که جانی

مرا از فرقتی تو موی کم نخواهم
تو از پیشم کسان دوزی کلاهم

مدار شرم گای محراب نوشید
کنی با این هر سستی چند را یاد

گرفتم خود که ماه آسمانند
نه آخر خاکروب آستانند

چو تو غمزه نتی زان نرگس مست
ز تو تیک تیر و زیان سست در نشست

کبوتر خوش پر و بر چرخ نیلی
ولی شاهیش زیر آرد بسیلی

دگر باره بگذار سرو بالا — گشاد از لعل تر لولوی لالا

که شاها جاودان زی روی شاهی — بملک هفت کشور باد شاهی

مبادا بی تو جوی ملک را آب — بدوران تو چشم فتنه در خواب

غمت پیوسته شیرین را بجان باد — دلت بر جان شیرین مهربان باد

کمن بازی که مهمانم بکویت — که کم شد میزبان در جست و جویت

مرا کشتی و منت از مهربانی — کمت جان خواهم و گر زندگانی

دلم آتش زد و جانت بجوانم — کبابم سوختی مهمانت چه خوانم

بر این خوان منظری کش سر بماهست — بهشتست و مرا زندان گناهست

بدیوارش سر مهجور بیدل — ز خون دیده کردم نقشبندی

ترا چون دانم اینجا میهمان کرد — بزندان دوستان را جو نتوان کرد

مگر یک عذر لنگم در حرم هست — که یوسف را ز زندان ناگزیرست

منو گنج و شب تاریک و دامن — کز آهم بر فروزد چراغی

چنان ماند بگنج خانه نومید — که از سایه نه بیند روی خورشید

درین تنگی چنان شد جوی شیرین — که می ناید بکس هم سوی شیرین

کجا جوید بکس را از درین غار — تپیده عنکبوتانش بدیوار

درین گوشه ز از بس عنکبوتی — جو دیده در نقاب عنکبوتی

مرا جان پیش از این آزرده دارد — رها کن در هزاری مردها را

کنون کز پیخودی شد طاقتم طاق — مدار رو برکه بودن جان مشتاق

ز دل تا چند جوشم چون خم مل — برون خواهم روم از پرده چون گل

گرفتارم بدست این دل راز — مبادا کس بدست دل گرفتار

ترا کاهی از خود نیست در سر — زحال من خبر کی باشدت کی

دلا آسوده نشناسد که غم چیست — ستم نادیده کی داند که غم چیست

تو خوش میخور ز عیش ابدرا — خورم غم هم ولیکن خوی خود را

مرا دری کبا باز بهلوی خویش — که بهر جو نتوی سوزم دل ریش

هنوزم رخ چو برگ یاسمین است — هنوزم سرو بالا نازنین است

هنوزم گیسوان مشوریده کارند — هنوزم آهوان مردم شکارند

هنوزم سیب سیمین نارسیده است — هنوزم درج لولو نی کلیده است

هنوز از لب سر خونریز دارم — هنوز از غمزه پیکان تیز دارم

هنوز اندر سر صد گونه ناز است — هنوز افسانه زلفم دراز است

نه گفت این که از تو نشانست — مکن کردن کز کشانست

چو زینسان کردنی دیدی کنندی — بآزادی روا از بهر تا زه بندیم

با سخ دادن حسن و بشر بشار را و جوشاک شراب خوردن خود
که در معنی خون خوردن بود و اگینه دل را چون راح درون
صراحی روشن نمودن و سودا از زلف پیر بشار راه از دل

جو یاد آرم ز تو گر خود خرابم — روان از سر فرو دارم بشرابم

منم هر روز و این اشک جگر سوز — تو بنداری که من هستم شب و روز

مرا از یاد تو هر ساعت بحالی — ترا هر کار من کرد و خیالی

بمی اندر حق یاران جانی — عجب بنود ز خوبان بدگمانی

تبا ترا با کسی کافزونست یاری — بر و افزون بود ناپایداری

تو ای خود شیر گیر از سگ خویش — بس آهو گیر گشتی از سگ خویش

مرا زان مردم جوش جوانی — بخشایم هر نوعی که دانی

ستانی جان و هم نبود مرادت — دهنده زین زیان صبر و دادت

دلم پر آتش و دیده پر از آب — میان آب و آتش چون کنم خواب

ترا گر داد یزدان خوبروئی — مرا خود کشته دیگر چه گوئی

تو خود اگر نه زاندازه خویش — بپرسی از جان من زاندازه خویش

چه اگر ذوق خود را شکر و شیر — شناسد آنکه باشد جانشکیر

تو دانی وصف خود کردن زبانی — ولی چون من که میسوزم ندانی

ملک را بر زبان لذت همین بیش — بپرسی آنرا که میریزیش بر ریش

گره زد طالعم اندر کار سختم — ندانم بر چه طالع زاد بختم

نه خال عارضی دارد جمالت — که هم با تو ز مادر زاد خالت

تو خوی فتنه از بنیاد داری — کز ایشان خال مادر زاد داری

دگر باره گشاد آن سرو یکرنگ — سر تنگ نبات از غنچهٔ تنگ

اجازت داد لب را شهد ریزی — صدف را شغل مروارید ریزی

دعا را با عبارت داد پیوند — که باد اتا ابد گیتی خداوند

زده رایات تو بر آسمان کوس — درت را دولت و بخت آشنا بوس

سری کو تافت گردون از دولت — دو انگشت باد فتراک حوالت

کسی چون انگبین تلخ را نوش — چو شیرین باشد تا باد در گوش

تمنای شه ار کمتر نوازیست — کنیز ار اجه جای سرفرازیست

اگر مهمان فزود آیی ره ایک — دگر خون ریزیم بسم الله ایک

نه یک جان گر صد و گر صد هزارست — چو تو خواهی ترا ما نه چه کارست

پیر جان را ما نمده نه داغی — در این پیرانه گو کم گیر زاغی

ترا صد نافه در مشکوی مشکست — ز هندان گل منم یک هیزم خشک

گر آن دولت ندادی این محن سان — که در گنجم بسلک سفته گوشان

توانم ایک بر بام سرائی — مه نو بینم و خوانم دعائی

از آن بالاتر آمد ماه منظور — که هر کس را رسد نزدیکی دور

مرا این دولتی بود آسمانی — که گردم بر سرم دولت نشانی

ترا چون نو سری باید ملک سال — که تعظیم ترا خاکی کند جای

چه برخیزد ز هم جز باد سردی — که افشاند ز دامان تو گردی

صبیح متعفه که آخر باد ساهم — بهر موی است پنهان صد کلاهم

ز تخت با کواکب هم عنانم — ز رتبت با فلک همدستانم

ستاره گرچه در گوهر بلندست — ولی از آتش رویم سپندست

بگردون آنکه از سبزی نشانست — سر سبزم بگردون سودانست

دگر در لعب میدان آیدم رای — بیک ناوک ربایم صد دل از جای

بلنگ آسا کشم چون کوه در زیر — کله همچون زن از ناخن کند شیر

کلاه از خوی سامانست در موی — ز خون غازیانم غازه بر روی

چو شیر ده جست از زلف زنجیر — کند کلگون بیک از خون نخچیر

بمجلس هر گل از من بوستانست — ورآیم در وغا هر موستانست

نه خسرو گرچه کیخسرو بود یار — ز تابم گر بشمشیر افتد کار

نشانم بر تو نیز این قطره چون تیغ — ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ

بجز تو هر که باشد گو بیا پیش — که تا در پای خود بیند سر خویش

بملک ارست خصمی کوه بنیاد — بگو تا زود هم هر ذره بر باد

هر آن کاری که باشد بر تو دشوار — حواله کن بمن ایمن شو از کار

ز تو در آینه نظاره کردن — ز من پیشت سکندر باره کردن

چو باشد کار زنار اول شیر — تواند کرد سوزن کار شمشیر

مرا عشقت جهان گردست بی زور — که شیر نیستم بر دیت با همه شور

بزاری پای شه بوسید و خاک — جواب چشم خود غلطید در خاک

ز بس دوران که او را بر سر افتاد — ز شب زین چو تهوشان او را فتاد

فتاده هر دو تن در دیر ماندند — بدل تشنه بدیشان سیر ماندند

چو باز آمد ز صفرا هوش و راهوش — صنم برخاست با صد عاز چون نوش

بخواهش دست زد در دامن شاه — بقصرش برد و خالی کرد درگاه

غاز شام بود و شمع و تاب — که آن خورشید شد مهمان مهتاب

شب از گیسو جهان را سایه میکرد — ستاره ماه را پیرایه میکرد

چه خوش باشد بشور روز از جوانی — شب وصل و شراب ارغوانی

باین بزم کاهی ساز کردند — کز آن فردوس را در باز کردند

ز بوی خوش که سر بر ماه میزد — صبا را گاه رفتن راه میزد

نسیم این سوز شیرین کرد بیرون — سپند آنسو بر آتش ناب میکوفت

ز سوی شاه جمشید محرم راز — درون خواندند با صد بوز و ناز

در آمد باربد طنبور بر دست — پیاله نوش کرد و شاد بنشست

وز آنجانب بگیسای خوش آهنگ — بخاریدار سر ناخن ز چنگ

نوای میزد آن دو نوا سنج — که جان از تن برون میرفت بی رنج

ز زخمه باربد کنت ارغنون ساز — غم دیرینه را در داد آواز

چنان کز صبر کرد از نیمه راه ق — فرو گفت این غزل بر رسم عشاق

کند گر کسی جای تیشه موجود | بیک زخم بتر هیزم سود و زود
درختی که کشتی زمین صد سال پرورد | برآرد باد از دیگر زمان گرد
جهان باد است و مردم خاک بازی | بباد اندر فراهم کی سود خاک
مغ همسایه گر زندی فسانه است | کلوخ انداز گنجشکان خانه است
چو مرغان را بهار آرد بهم تنگ | بیارد ابر نوروزان هوا سنگ
چرا گل بست با برگ بر دوش | قفای برگ ریزش در بناگوش
غنیمت دانت باید روزگار را | که پیوند وفا یابی زیاری را
زان سعد چرخ انزا تو بین است | که یار همنشین دلپذیر است
چو بی کشتی نه با رغبت نشستت | بود غربت اگر حور بهشتست
کسی کو دل نباشد سوی او هوش | ز دل پیش نظر گردد فراموش
بیا ای دیر یاب زود پیمای | چو شربت دادیم تلخی بیفکن
نه آن گنجی که در جان خرابی | چو گنجی مفلسان زان دیر یابی
دلم گر تو نسیم یا چین یافت | مگس گوی که بوی انگبین یافت
چو رانی چون مگس از انگبینم | که گر نیشم زنی دانی نه چینم
مکن بر تابم ای ترکک کمانگیر | که بستان خرمت و خانه دلگیر
کسی کو را بود زین گوی | چرا کو دیده بیش رنگ و بوی
مرا کجا که در پشت نشینم | نه از باغی که بی روی تو بینم

کمر جوران صلای ما شبانه — که بر سان کو بکوها چار سیدند

کمر شد وه بجیب است آسمانرا — که می بوسد بتعظیم آستانرا

کمر باران رحمت در فشان گشت — که موج عشرت از افاق بگذشت

کمر سیل آمد از دریای مقصود — که شد بای حریفان گوهر آلود

کمر ابر وفا بر شد بخورشید — که از سر تازه شد گلزار امید

کمر دولت صبا را یافت رهبر — که ناخوانده درون می آید از در

کمر باغ سعادت غنچه بگشاد — که بوی آشنای میدهد باد

در آی ساقی خورشید پایه — بمزق دوستان انداز سایه

بنوشانوش فرخ کن زبانرا — صلای خوش دلی در ده جهانرا

روان کن بزم شربتی کز شادی — فزو شوید غبار نامرادی

چنان زن موج عیش از جوی صلا — که کشتی بشکند غم را بگرداب

رسید آن میهمان کز مژده ما بود — دلم در دیده و در دم آشنا بود

سحر که خفته بودم نیم هشیار — که یار از آب حسرت کرد بیدار

نسیم گل که در بالین من خفت — غبار صندل از گیسوی من رفت

رسید آن میهمان کز مژده ما بود — دلم در دیده و در دم آشنا بود

سحر که خفته بودم نیم هشیار — که یار از آب حسرت کرد بیدار

نسیم گل که در بالین من خفت — غبار صندل از گیسوی من رفت

خدای با رید جان و کرد او | خراب عشق را پستی و کرد او
بدان سان این غزل زد راه سخن | که آتش زد بخسرو آه شیرین
ز مهر روشن چو نور صبحگاهی | فروغ رویت از مه تا بماهی
غمت چشمه کشت عاشق کو کند | وصالت چاره بیمار سینه تنگ
بیک کنج لبت پنهان دل یار | بکنج دیگرش صد جان گرفتار
کند چون یاد از آن زلف سمنسای | صبا بر روی گل ریحان نهد بای
کمن زنجیر مسکین را که گیر | که نتوان داشت در تن چند زنجیر
کسی کش دل بزنجیر جنانست | اگر دیوانه گردد جای آنست
تو در خوابی و خون خلق بیدار | کمن گردن بخون خلق گرانبار
حریفت چون که بیداری نداند | ورت در خواب بیند خفته ماند
مرا از نازت شد کام و زبان ریش | فراقت همبر آن خونریز کافرکیش
بجلوه گر که تیز دندان | نترسد از نهیب کوه سبندان
اگر دستم دهد دوران افلاک | بخواهم شد مگر پیش درت خاک
بآه عاشقان ناشکیبت | بناز غمزه جادو فریبت
بدان برقع که بر شد ماه در تیغ | بدان زلفین که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمک سود | که زو گردد عبارت شکر آلود
بدان موی پریشان کاه مستی | که فتوی میدهد بر بت پرستی

کند چون پشه استقبال صرصر — بود اول قدم صد گام بستر

چو باید خس نشاندن در دل آب — که بیرون افکند آتش بهتر تاب

چه باشد بر هوا افکندن سنگ — که بازش سوی پستی باشد آهنگ

بخاکروبه شد پیکانی — کم از دنبال چشم آخر نگاهی

کرم ندهی بخود نزدیکی نور — تماشای تو ام آخر از دور

اگر وصلت چراغ افروز منزل است — بحمد الله که هجرت نیز نقل است

اگر شادی ز عالم رخت بربست — غمت را زندگانی گوهر است

ز اقبال غمت زان گوهر شادم — که هیچ از شادی کس نیست یادم

غمت را تا چو جان در تن گرفتم — طربهای جهان دشمن گرفتم

همیشه شاد بودن تیره رائیست — شکسته دل نشان روشنائیست

درخت سایه ور گر بشکند شاخ — درآید آفتاب از راه سوراخ

چو رود باربد زین خوش ترانه — بر آب زندگانی کرد خانه

بیا زین ریحق کوثر آگین — شرابی ریخت در کام نگارین

سرود گفتن بیا از زبان نیلوفر بجهت اعتبار دل
حضور از افریشم جنگ دوختن

صبحگاهان که ز کس مست برخاست — پیاله برگرفت و مجلس آراست

نسیم صبح مستان را بگلزار — بجنبانید دامن گرد بیدار

بیا ای دوست بر ما کار دوست — چو نرگس کاریت بر روی بر دوست

بیا ای صاف با ما سنگ و گل کیا چیدن — بیا ای جوی جان در دور باغ تن روان گردان

نشاط تازه کرد از بادهٔ ناب — خمارم را شکست از جام جلاب

بهوسه دل دهد جان را بجانی — نیامیزد رهی با زارگانی

چنان کرد از شراب بوسه مستم — کز آن آواز نوشش آنخوابیستم

چو کردم چشمهای را زین باز — حریف خواب را در داد آواز

بهارم خود چو گل در آستین بود — خیال خواب سرو راستین بود

مرا این خواب خوش از بخت بیدار — عجب خوابیست دور از چشم اغیار

به بین تا چند بیدار کشیدیم — کز ینسان خوابی اندر خواب دیدیم

دریغت نایدای دوران قفاب — که هر کس را بخیالی در آن خواب

هنوزم چشم بر خوی کند ناز — بیاکاری دوست بر روت کم باز

چه خوش کاریست روی یار دیدن — کزین سنگ و گل بیخار چیدن

بیار ای صاف باید سینهٔ مرد — که می چون درد باشد کم توان خورد

مبین از کبر خود با شکل دیوی — که هست آئینهٔ هندو سه روی

رنگو یار شد باشد وفادار — فراوان نیست از یار تا یار

نه هر آبی که بود آرد گلابست — نه هر دردی که رنگین شد شرابست

هزاران جان فدای آشنائی — که باشد در دلش بوی وفائی

کسانی کز خرد کار آزمایند — بکار افتادگی باز آزمایند

سفال از طاس زر کم نیست در کار — ولی گاه گرد گردد بدیدار

کمین خیزین را نو کردن

درت حاجبگه بخت جوانم — سر زلف تو جاجگاه جانم
خیالت مردم چشم نیازم — لب سرمایه عمر درازم
نمونی تا کجا می خوردی امروز — کدامین باغ روشن کردی امروز
کدامین خانه گلشن شد بدین نور — کدامین چشم روشن شد بدین نور
کرا اقبال داد این دل فروزی — کرا بخت و سعادت کرد روزی
اگر دانم کجا بودت گذرگاه — بجاروب مژه روبم همه راه
وگر دریابم آن نزهتگه پاک — بدیده توتیا بهر شفا سازم همه
هم دولتمند بود آن چشم روشن — که جان از جهالت کرد گلشن
جهان روی گزو مه زیر میغ است — در آینه خیالت هم دریغ است
مبین زآینه روای صبح امید — که در آینه نتوان دید خورشید
بآینه نگویم این هوس را — از آن کآینه میسازد نفس را
تو هم خود رحمتی کن بر دل ریش — حجاب آینه بگسوز از پیش
چو خواهم دید روی آن طربناک — بهفتاد آب شویم دیده را پاک
نه بینم چون تو باشی در گذرگاه — کرم خورشید پیدا آید گرم ماه
چو با لعلت می حدیث باشم — بیوی تا قیامت مست باشم
مرا این آرزو در طالع شوم — خاری می است و مهر لاله سوم

گل از رخ تازه روی آرد بامداد — گلابی عاقبت خوش کند لب

حد ریزی قطرهای چشم بدرود — که از طوفان ز و نشیند این رود

مزن آن شیرم که چون ایم بشمشیر — بدندان پشت دست خود کند تیر

یکی چون عشق مویان عشق بازند — بموی پیل راز پیچ سازند

اگرچه موحت جانم زنان ستمکار — هنوز ای مزدوروس یکن کار

زمویش گرچه چون مویش دو تاهم — هنوزش تار موی گرز نخواهم

چو رود بار بر آن نغمه برداخت — یکی از غنون خویش بنواخت

زموزونی بر آن گونه که دل خواست — روان کرد آن غزل را در روانست

مرود گفتن یکی از زبان شیرین و تواضع چنگ از نوازش بسیار و حزن را بر آن فرو تنی هنرمند کردن

کجای ای دلم برده بدستان — نظر به زین مکن بر زیر دستان

بنور وصل روشن کن چراغم — بموی خود معطر کن دماغم

چو می‌آید به تنهای غنودن — چرا شاید بعهد دور بودن

بر بیداری نشاط عمر دریاب — که دارد هر که یکی تکیه بر خواب

متاز از گل هنوزت تازه است — که هر گل را خزانی در کمین است

نباشد هیچ روزی بی زوالی — نه باقی ماند اندر تن جمالی

مبین کامباب عیش از حد فزونست — شباب زندگانی همین که چونست

مرا دمی که ندرین دیر مهلکست ... جو آخر خاک خواهد کرد خاکست

دمد عمر از جه هر شب شادی نو ... جو آخر غم دهد نیز دیگ جو

اگر جه گریه لیسد پشت فرزند ... بدندان نیز داند پهلوش کند

جهان زابر که دلشک فراخست ... طرب نایابه دهنت شاخ ساخت

مرا وی گر ز گیتی مست خوش باش ... وگر نبود قضا را با کشش باش

حیات پیر ادا از مرگ کم نیست ... جو حاصل شد مرا و از غم نیست

مشو زین کوته مغرور جوانی ... که بنیادی ندارد زندگانی

گل آمد تازه شد فصل بهاران ... شرابی نوش کن بر روی یاران

برین شربت غبار از دل جدا کن ... نشاط رفته را از سر قضا کن

بر آن باشد که با یاران و یار ... کنیم اسباب شادی را در باز

دو روزی که حیات آواره داریم ... بیا تا روزگاری تازه داریم

کنیم امروز هر جه آن دلنواز است ... که از تا بفردا ره دراز است

کنیا کین غزل بنواخت در ساز ... شکیب از جان شیرین کرد پرواز

جنانش در گرفت آن نغمه راز ... که گشت از خویش طاقت بیکبار

پیاله خواست از ساقی دران جوش ... بشرط جاشنی گردانندگی نوش

جو می را مایه داز لعل جون قند ... نشاند از دیده در روی قطره جند

بجو سیب داد خسرو را نشانی ... بجا آورد شرط دوستگانی